

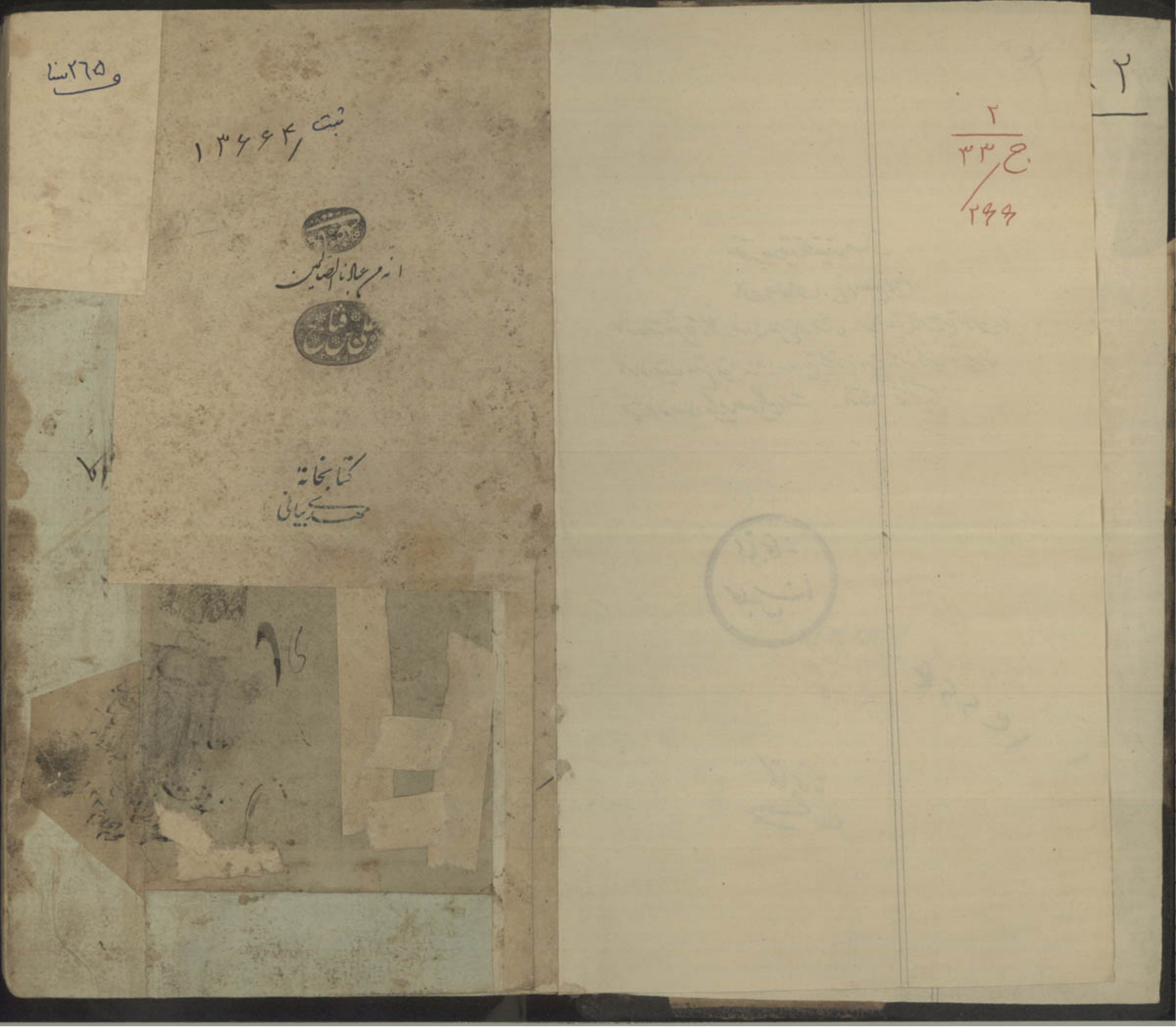
منتخب حدیقة الحقیقه سنائی

نان و حلوای شیخ بهاء الدین عاملی

کاغذ [illegible] رنگ صندل [illegible] دار [illegible] - خط نستعلیق [illegible] رقم

کامران تبریزی - تاریخ تحریر ۱۰۵۵ - [illegible] تحریر شده

[illegible] جلد [illegible] است اسفند ۱۳۲۵ [illegible]



ثبت ۱۳۶۶۴
کتابخانهٔ
مهدی بیانی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد صفا[illegible] | [illegible]

آنکه هم اولست و [illegible] | [illegible]

اول از محض آخریت خویش | [illegible] ین

ذات او از کمال نور ظهور | محتجب [illegible] ظهور خود مستور

واجد ذات خود بذات خود است | ذات او شاکر صفات خود است

غیر او در میانه واسطه نیست | ذ[illegible] را جز صفات را [illegible]

ذات او مطلع وجود صفات | [illegible] تجلی ذ[illegible]

فعل او لوح آیت صفتست | صفت او دلیل معرفتست

که ستاید فزون رحمت او | که گذارد حقوق نعمت او

رحمت او ز حد و عد بیرون | نعمت او ز عد و حد افزون

ذکر رحمت یکی ز رحمت او | شکر نعمت یکی ز نعمت او

اید[illegible]ر از و بهر نفسی | باد بر مصطفی درود بسی

[illegible] انبیا رسول امین | مهر عزت نهاده بر دو جبین

ذات [illegible] و مظهر صفات کمال | متجلی در او جلال و جمال

باد از حق سلام و رضوانش | باد بر اهل بیت و یارانش

پیش از این داعی ازپی سببی | کرده بود از حدیقه منتخبی

دوستی در کمال بیت فرد | روزی آن منتخب مطالعه کرد

گفت ازین جمله باز بیرون آر | انتخابی برای استحضار

خاطر آن التماس اجابت کرد | وز روی این مختصر [illegible]

هست بر وفق اسم ذات و صفات | عدد این هزار و یک [illegible]

دارم از لطف ایزدی مامول | کارد این سعی [illegible] ول



درگذار از ما خطا و زلل / بازپوشد بعفو جرم و خلل

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بی خرد بخشای

در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندرو جانست

کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان

لا و هو زان سرای [illegible] / باز بشناخت [illegible]

هر ره بیند روان بیننده / آفرین جز بر آفریننده

اختیار آفرین نیک و بدست / باعث جسم و مبدع خردست

همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را جمله مبدأست و معاد

چشم عقل از جمال او خیره / عقل و جان از جلال او خیره

عقل و جان هر دو واله صفتش / لیک عاجز ز کنه معرفتش

عقل مانند ماست سرگردان / در ره کنه معرفت حیران

گر نه از دور [illegible] / از خرد [illegible] کجا شدی آگاه

بخودش کس شناخت نتوانست / ذات او هم بدو توان دانست

ای تو از خود شناختن عاجز / کی شناسی خدای را هرگز

چون تو در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی

هرچه آن نقش علم و معرفتست / آن همه کفر عالم صفتست

تو خدوی پی نفس مزن ز قدم / ای ندانسته باز سر ز قدم

عارفان چون دم از قدیم زنند / ها و هو را میان دو نیم زنند

با تقاضای نفس و عقل و حواس / کی توان بود کردگار شناس

چیست عقل اندرین سپنج سرای / جز مزور نویس خط خدای

برتر از عقل و وهم و حس و قیاس / نیست جز خاطر خدای شناس

عقل رهبر ولیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او

عقل عقلست و جان جانست او / آنچه او برترست آنست او

پاک از آنها که غافلان گفتند / پاکتر زانکه عاقلان گفتند

فعل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون



آنکه اثبات هستیش نزیست ‌‌ همچو اثبات ما در اعمیست

داند اعمی که مادری دارد ‌‌ لیک چونی بوهم در نارد

نه بزرگیش هست از افزونی ‌‌ ذات او برتر از چه و چونی

با وجودش ازل پس آمد ‌‌ بکه آمد ولیک دیر آمد

هست در وصف او بوقت دلیل ‌‌ نطق تشبیه و خامشی تعطیل

گر نگویی بد و نکو نبود ‌‌ ور بگویی تو با شبیه او نبود

چون تو ون از کجا و کی بود او ‌‌ گوشهٔ خاطر تو کی بود او

کی مکان باشدش ز بیش و ز کم ‌‌ که مکان خود مکان ندارد هم

با مکان آفرین مکان چکند ‌‌ آسمان گر بر آسمان چکند

با تو چون رخ در آینه مصقول ‌‌ نه از ره اتحاد و روی حلول

پیش آن کش مثال شکی نبود ‌‌ صورت و آینه یکی نبود

گرچه در آینه بشکل تو هست ‌‌ آنچه در آینه بود نه تو هست

دیگری تو چو آینه دگرست ‌‌ آینه از صورت تو بیخبرست

آینه صورت از نظر دورست ‌‌ کان پذیرای صورت از نورست

هرچه روی دلت مصفاتر ‌‌ زو تجلی ترا مهیاتر

نور خود ز آفتاب برتر نیست ‌‌ عیب در آینه است نه از دیدست

گر تو خواهی که بر دهد دیدار ‌‌ آینه کج مدار روشن دار

کافتابی که نیست نور دریغ ‌‌ آبگینه نماید از پس میغ

دلبری از فرشته نیکوتر ‌‌ دیو روی نماید از خنجر

هر که از وی حجاب جاویدست ‌‌ مثل او چو بوم و خورشیدست

گر ز خورشید بوم بی بهره است ‌‌ از پی ضعف خود نه از پی اوست

نور خورشید در جهان فاش است ‌‌ آفت از ضعف چشم خفاش است
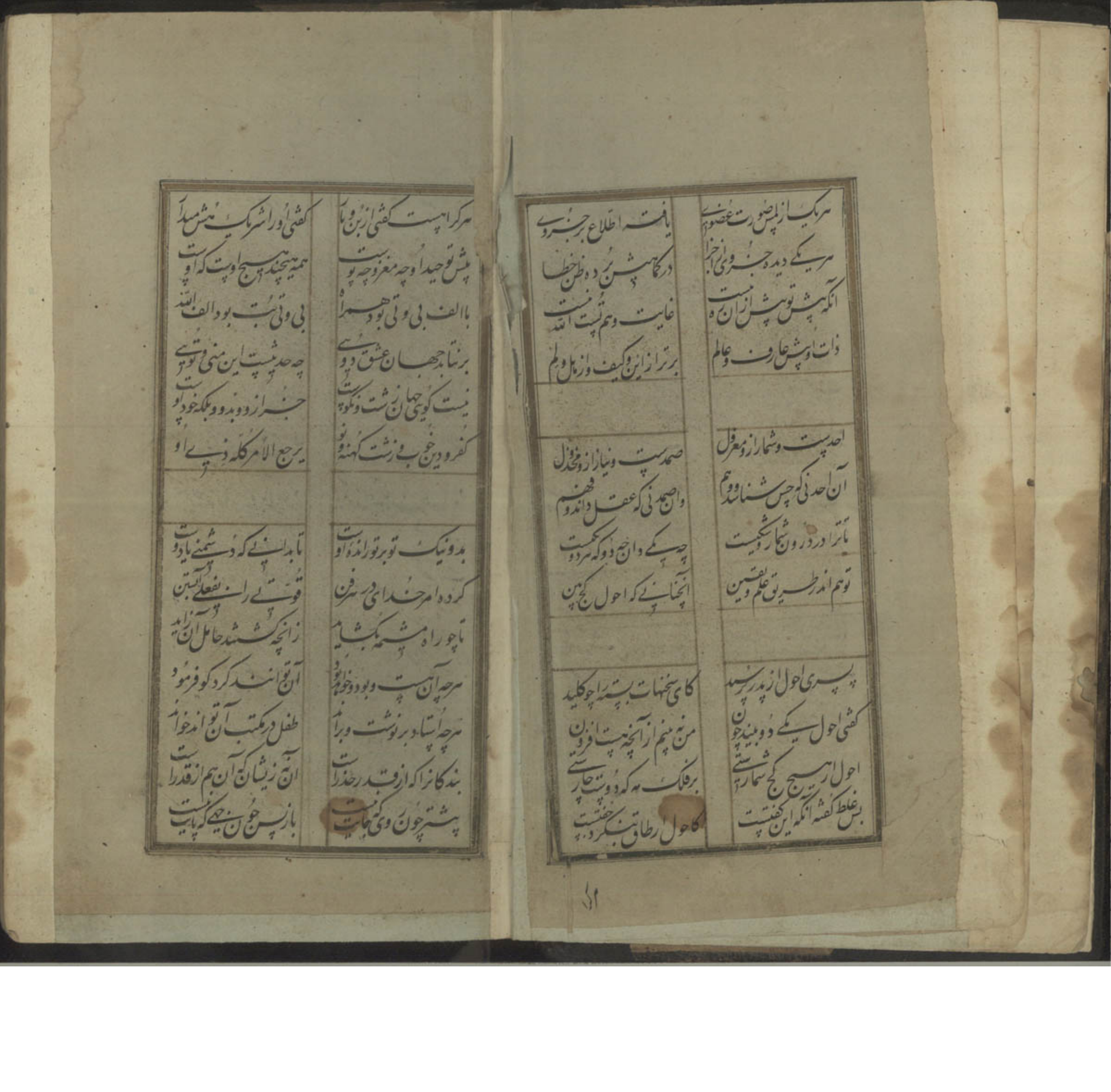
صورتش پرده صفات آمد ‌‌ صفتش ستر عین ذات آمد

هستی و هست پیش دیده دوست ‌‌ پرده بارگاه او هم اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست ‌‌ عقل و جان از کمالش آگه نیست

خلق را روی کی نماید او ‌‌ در کدام آینه در آید او

همه را بهره قال و قیل آمد ‌‌ شهر کوران و حال پیل آمد



هر یکی از لمس صورت عضوی — یافته اطلاع بر جزوی

هر یکی دیده جزوی از اجزا — در گمانش فتاده ظن خطا

آنکه پیش تو پیش از آن ره نیست — غایت وهم تست الله نیست

ذات او پیش عارف و عالم — برتر از این و کیف و از هل و لم

احدیست و شمار ازو معزول — صمدیست و نیاز ازو مخذول

آن احد نی که حس شناسد و وهم — وان صمد نی که عقل داند و فهم

تا ترا در درون شمار و شکیست — چه یکی وانچه دو که صد و دویست

تو هم اندر طریق علم و یقین — آنچنانی که احول کج بین

پسری احول از پدر پرسید — کای سخنهات بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون — من نبینم از آنچه هست فزون

احول ار هیچ کج شمارستی — بر فلک مه که دوست چارستی

بس غلط گفته آنکه این گفتست — کاحول ار طاق بنگرد جفتست

هر کرا هست گفتی از بن و بار — گفتی او را شریک هیش مدار

پیش توحید او چه مغز و چه پوست — همه هیچند هیچ اوست که اوست

با الف بی و تی بود همراه — بی و تی نیست بود الف الله

بر بساط جهان عشق دو روی — چه حدیث است این منی و تویی

نیست گویی جهان زشت و نکوست — جز ازو بد و بلکه خود اوست

کفر و دین خوب و زشت کهنه و نو — یرجع الامر کله ذی او

بد و نیک تو بر تو رانده اوست — تا بدانی که دشمنی یا دوست

کرده امر خدای در سر فن — قوتی را بفعلی آبستن

تا چو راه مشیت بگشاید — زانچه گشتند حامل آن زاید

هرچه آن هست و بود و خواهد بود — آن تواند کرد کو فرمود

هرچه استاد بر نوشت و براند — طفل در مکتب آن تواند خواند

بند کانرا که از قدر خذلاست — آنچ زیشان کج آن هم از قدر است

بیشتر چون وی که جایت نیست — باز پس چون کجی که پایت نیست



هرچه زاید بود همه نیکوست / آنچه زشت است سربسر آن نیکوست
تلخ و شیرین جمله هر دو زو باشد / زشت نبود همه نکو باشد
چون ز بالا همه قضا بتو روی / رو تو الله گوی و آه مگوی
که کند با قضای او آهی / جز فسرده و مایه و گمراهی
گردنی بایدت عزا ز تو بلی / که زند دست لعنتت سیلی
کو درین راه گردنی گردن / که تواند قفای او خوردن
حکم تقدیر را او بلا نبود / که قضا این بجز عطا نبود
خیر و شر نیست در جهان سخن / نسبت خیر و شر به تست و بمن
سوی تو نام زشت و نام نکوست / ورنه محض عطاست هرچه ازوست
بد بجز خلف بخرد نکند / که نکو کار هیچ بد نکند
اندرین راه در بدی نیکیست / کاب حیوان درون تاریکیست
هرچه در خلق سوزی و سازیست / اندران مر خدای را رازیست
مرگ اگرچند بد نکوست ترا / مال و میراث جمله زوست ترا
مرگ این را هلاک و آن را برگ / زهر این را غذا و آن را مرگ

مار اگرچه بخاصیت بدخوست / پاسبان درخت صندل اوست
گرچه کژدم به نیش بگزاید / داروی او همت بکار آید
اژدها گرچه عمر کاهنست / هم نگهبان گنج شاهانست

همه در بحر امر جبارند / همه بر وفق امر در کارند
در ره جبر و اختیار خدا / بیتو و با توئیست کار خدا
جبر را مار نیست کن از بر / پس بخوان اذ رمیت سر قدر
آنچه مختار زیر پرده اوست / وانچه مجبور بند کرده اوست
آدمی را میان عقل و هوا / اختیار است شرح کرمنا
از همه بندگان بفضل ترا / اختیار اختیار کرد خدا
جنبش جبر خلق آدم را / جنبش اختیار آدم را
دست و پایی تمیز اندر جوی / چون تیر یار سی زجوی مگوی
نه توئی تو زشت بر کاری / تو کیی اندرین میان [illegible]
چیست در دین هزار و یک درگاه / کمترین آنکه بیتو دارد راه



همه از کارگاه الله است / نیکبخت آن کسی که آگاه است

نقش بند برون کلها اوست / رازدار درون دلها اوست

از درون نگاشت صنع اله / نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه

وز برون نگاشته افلاک / از چه از آب و باد و آتش و خاک

داده خود سپهر بستاند / نقش الله جاودان ماند

آنکه بیرنگ زد برین نیرنگ / بار نستاند از تو هرگز رنگ

مبدع هست و هرچه بایست اوست / صانع هست و آنچه در هست اوست

فصل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل و گواست

زیر گردون بامر صنع خدای / ساخته چار خصم در یکجای

جمع ایشان دلیل قدرت اوست / قدرتش نقشبند حکمت اوست

همه تحت قدرت او هستند / همه با او و او همی بینند

[illegible] نور سوی نور بود / نور یکی ز آفتاب دور بود

هرچه در قوت است ایشان را / وانچه آید بفعل سایش را

عنصر و مایه هیولانی / چرخ و ارکان چار ارکانی

همه را غایت تباهی دان / نردبان پایه الهی دان

هیچ بر هرزه نافرید حکیم / خواه از امید گیر و خواه از بیم

خلق را داده از کرم خورش / هر کرا هست حاجت آلتش

همه را داده آنچه درخور / از پی جذب نیک و دفع ضرر

در جهان آنچه رفت و آنچه آید / وانچه هست آنچنان همی باید

تو فضول از میانه بیرون کن / گوش خر در خور است با سر خر

ابلهی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همی کجست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش میکنی هشدار

در کژی من مکن بنقش نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد / از کژی راستی کمان آمد

همه را از طریق حکمت و داد / هرچه بایست پیش از آن همه داد

درد در عالم ار فراوانست / هر یکی را هزار درمانست

پیل را پشه گر بدرد پوست / گور ران گوش شیر ران با اوست

کوه اگر پر ز مار شد منکوه / سنگ تریاق هست هم در کوه

نوش دان هرچه زهر او باشد / لطف دان هرچه قهر او باشد

قهر او چون پلنگ بستراند دام / سگی آرد بصورت بلعام

لطف و قهرش که در جهان نوبتست / تهمت گبر و شبهت ثنویست

یافته در جوار لطفش بار / سگ اصحاب کهف بر در غار

لطف او بی‌نوا نوازنده / قهر او نازنین گدازنده

لطف او چون مفرح انگیزد / کفش صوفی بکشف برخیزد

باد قهرش چو آید اندر کار / کشف پیر در کشد کشف کردار

ناکسان را بلطف خود کس کرد / خاک را قبله مقدس کرد

گر نبودی ازو عنایت پاک / کی شدی تا جدا ز مشتی خاک

این عنایت نگر ز عالم غیب / عالم غیب را بعالم عیب

او ترا داعی و تو جاحمند / او ترا راعی و تو گرگ پسند

از پی حفظ مال و نفس و نفس / او ترا بس تو کرده زو بس

داد مردی کریم پیش پسر / بفقیری هزار بدره زر

پسرش چون بدید بذل پدر / تر زبان شد بعیب و عذل پدر

گفت بابا نصیبه من کو / گفت قسم تو در خزانه هو

قسم تو نی وصی و بی انباز / من بدو دادم او دهد بتو باز

او بجبر کار بسیار جان نهادست / نکند با تو بد از آن نهادست

هر یکی را عوض دهد هشتاد / چون دری بست بر تو ده بگشاد

چون خزانه نهی نیابی باز / چون بدو دادی او دهد بتو باز

تو ندانی نه نیک و نه بد را / خازن او به ترا که تو خود را

آنچنان مهر کو کند پیوند / مادران را کجاست با فرزند

عقل درمانده را بدین درخواند / زانکه درماند هرکه زین درماند

هرکه او سر برین ستانه نهاد / پای بر تارک زمانه نهاد

در ره شرع فرض و سنت خویش / منت حق شمر نه منت خویش



نور بخش یقین و تلقین اوست / هم جهان بان و هم جهان بین اوست

هر که آمد بدو دو گوش آورد / خود نیامد که لطف اوش آورد

چه ستاید تن گران او را / چه شناسد روان جان او را

هر هدایت که داری ای درویش / هدیهٔ حق شمر نه کدیهٔ خویش

همه را روح و روز و روزی از اوست / نیکبختی و نیک روزی از اوست

روزی جمع چون روزدان بدرست / که ره آورد روز روزی تست

مرز نان راست کهنه نو بر تو / مرد را روز نو و روزی نو

میکشی روز بهر روزی هم / نخورد دیک کرم کرده کریم

روزی تست از علیم قدیر / تو ز میر و وزیر خشم مگیر

ابر اگر نم نداد یکچندی سالت / پخت شوریده هم احوالت

زابلکی کرد سر برون ز نهفت / کشتهٔ خویش خشک دید چه گفت

کای همان نوع و همان کهن / رزق بر تست هرچه خواهی کن

علت رزق تو بخوب و بزشت / گریهٔ ابر نی و خندهٔ کشت

بی سبب رازقی چنین دانم / که هم از تست جامه و نانم

از هزاران هزار به یک تو / زانکه اندک نباشد اندک تو

تو مرا آنز نه زن مرد شمر / گر ز نی در یقین تو و کمتر

مصلحت بخش خلق پیش از آز / مطلع بر ضمیر پیش از راز

علم او عقل را چراغ افروز / حلم او طبع را گناه آموز

گر نه حلمش بدی همیشه پناه / بنده کی زهره داشتی بگناه

چون بعلمش نظر نخواهی کرد / طمع حلم از و مدارای مرد

عیب خود را که صورت تو نگاشت / تو ندانی که عیب شوان داشت

او ترا بهتر از تو داند باز / تو چه گردی بگرد هنر و مجاز

تو مگو درد دل که او گوید / تو مجو هر چه را که او جوید

قایل او بس تو گنگ باش و مگو / طالب او بس تو لنگ باش و مجو

کانچه او بهر بندگان آراست / آرزو و انچنان نماند خواست

روح را از خرد شرف او داد / عفو را از گنه علف او داد

پس ز عفو وی از ره گفتار / برگرفتست رسم استغفار

عفو او را قبول بهر عطاست / کرمش را نزول بهر خطاست

از من و از تو کار بیاری را / پر نبایست بی نیازی را

بی نیازیش را چه کفر و چه دین / پر نباییش را چه شک چه یقین

چه مسلمان چه گبر بر در او / چه کنشت و چه صومعه بر او

پارسا گر بهست او را چه / پادشا گر بدست او را چه

گرگ و یوسف بنیست خرد و بزرگ / ورنه پیشش یکیست یوسف و گرگ

بی نیاز و نیاز جوی از تو / پاسبان دار و پاسبان جوی از تو

بی نیازست و پر نیاز از ما / دوست دارد نیاز ایشان را

صفتش را حدوث کی سنجد / سخنش در حروف کی گنجد

قول قرآن نقاب او دیدی / حرفها را حجاب او دیدی

حرف را زان حجاب خود کردست / که ز نامحرمیست در پردست

گر ترا هیچ اهل آن دیدی / آن حجاب رقیق بدریدی

مر ترا روی خویشتن بنمودی / تا روانت بدان بیاسودی

پاک شو تا معانی مکنون / آید از پرده حروف برون

چون نبینند مر ترا بی عیب / روی پوشیده کان عالم غیب

مر ترا در سرای غیب آرند / پرده از روی کار بردارند

حرف را بر زبان توان راندن / جان قرآن کجا توان خواندن

کم ز مهمانسرای عدن مدان / خوان قرآن به پیش قرآن خوان

در بن چاه جانت را وطن است / نور قرآن بسوی او رسن است

گر همی یوسفیت باید و جاه / دست بر روی زن و برآ از چاه

رسن آنجا در دو پاره و دلو از آه / یوسف خویش را برآر از چاه

از در تن بمنظر جان آی / بتماشای باغ قرآن آی

تا بجان تو جمله بنماید / آنچه هست آنچه رفت آنچه آید

تر و خشک جهان درون و برون / وآنچه موجود شد بکن فیکون

قول باری شنو هم از باری   که حجابست صنعت قاری

باد اگرچه خوش آید و دلکش   بر حدث بگذرد شود ناخوش

خود جنبد و رباشد از قرآن   رو برو لا یمسه برخوان

قوت جان صوت و حرف چون باشد   عشق را مطرب از درون باشد

هرچه آن صوت و حرف و آوازست   جایشان از برون دروازست

مجلس روح جای بی گوشست   کاندر آنجا سماع خاموشست

مرد دانا بجان سماع کند   حرف و صوتش همه وداع کند

از درون کن سماع موسیقار   نز برون چون سماع موسیقار

کج کج اندر سماع چیست خری   چکچک اندر چراغ چیست تری

آب و روغن چو درهم آمیزد   نار در جرم روغن آویزد

تف چو روغن ز پیش برگیرد   نم بیگانه بانگ درگیرد

آه رعنایی طبیعت تست   راه بینایی شریعت تست

آمد اندر جهان جان سر کس   جان جانها محمد آمد و بس

کرده با شاه پرطاووسی   جلوه در بارگاه قدوسی

اندر آمد ببارگاه خدای   دامن خواجگی کشان در پای

او سری بود و عقل گردن او   او دلی بود و انبیا تن او

همه شاگرد او و مدرس شان   همه مزدور او و مهندس شان

بل که از عقل بیشتر دل او   دیده صنع خدای در گل او

جان او دیده زاسمان قدم   زادن عقل و بودن عالم

آدم از مادر عدم زاده   او چراغی بد و فرستاده

بوده چون نقش صورت خویشش   ماجراهای غیب در پیشش

نور او کرده در ممالک ریب   روی دلها بسوی دریچه غیب

کرده بر روی گشتگان نیاز   در دروازه قیامت باز

غرض کن ز حکمت ازل او   اول الفکر آخر العمل او

تا شب نیست روز هستی زاد   آفتابی چو او ندارد یاد

تا بحشر ای دل ار ثنا گفتی   همه گفتی چو مصطفی گفتی

ای سنایی بقوت ایمان / مدح حیدر بگوی از دل و جان

شرف شرع و قاضی دین هم / صدف در آل یس هم

با مدیحش مدایح مطلق / زهق الباطل است و جاء الحق

عشق را اجر بود دل را کان / شرع را دایه بود دین را جان

رازدار خدای پیغمبر / رازدار پیمبرش حیدر

نام او کرده در ولایت علم / علی از علم و بوتراب از حلم

چرخ را رهنمای علم آمد / دهر را کدخدای حلم آمد

خوانده برکنده پر او پری / سه طلاق و چهار تکبیری

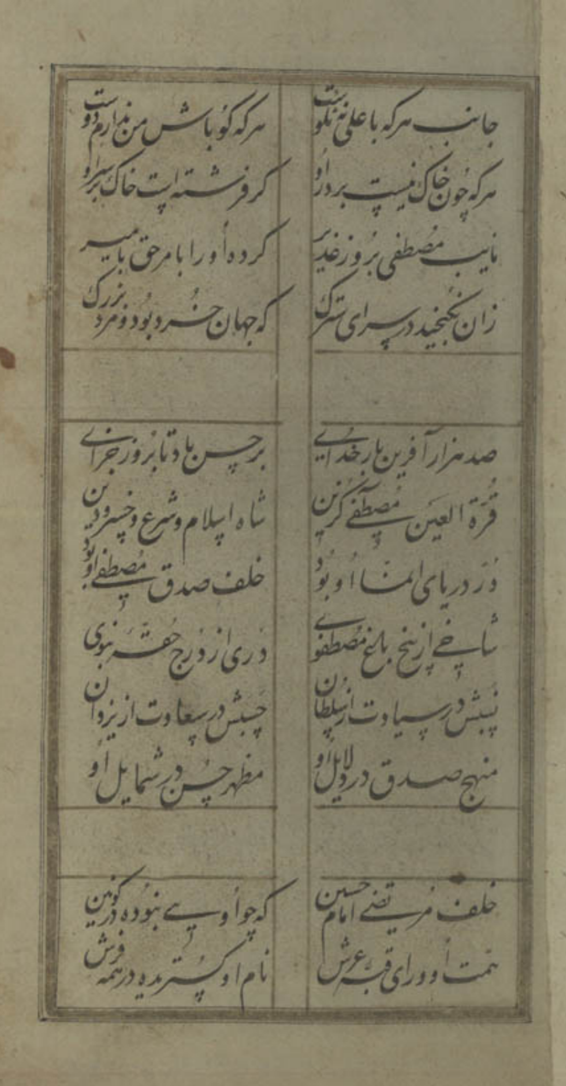
کودک از سرخ و زرد پیچید / مرد از سرخ و زرد دل ببرید

مرتضی از برای جان و تنش / نه ز بهر کلاه و پیرهنش

هرگز از خشم هیچ سر نبرید / جز بفرمان حسام بر نکشید

هر عدو را که در فکند از پای / نام بر وی نهد زننده خدای

هر چه آن با علیست دین میدان / ورنه چون آب بارگین میدان



جانب هر که با علی نه نکوست / هر که گو باش من ندارم دوست

هر که چون خاک نیست بر در او / گر فرشته است خاک بر سر او

نایب مصطفی بروز غدیر / کرده او را بامر حق بامیر

زان نگنجید در سرای سترگ / که جهان خرد بود و مرد بزرگ

صد هزار آفرین بار خدای / بر حسن باد تا بروز جزای

قرة العین مصطفی آن گزین / شاه اسلام و شرع و خسرو دین

در دریای امنا او بود / خلف صدق مصطفی او بود

شاخی از بیخ باغ مصطفوی / دری از درج حقه نبوی

نسبش در سیادت از سلطان / حسبش در سعادت از یزدان

منهج صدق در دلایل او / مظهر حسن در شمایل او

خلف مرتضی امام حسین / که چو او کس نبوده در کونین

همت او ورای قبه عرش / نام او گسترده در همه فرش

اصل و فرعش همه عطا و وفا / عفو و خشمش همه سکون و رضا
مصطفی مرورا کشیده بدوش / مرتضی پروریده در آغوش
عقل در عقد عهد فرمانش / بوده جبریل مهد جنبانش
عشق او اولیت بی آخر / راز او باطنیت بی ظاهر
دری از بحر مصطفی بوده / صدفش پشت مرتضی بوده
اصل او در زمین علیین / فرع او اندر آسمان یقین

پدر آدم اندرین عالم / هست از آدم که زاد از مریم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد / جان که جان شد ز بوی آدم شد
هر که آدم است آدم اوست / وانکه را نیست نقش عالم اوست
تو بآدم بخلقتی مانند / ور نه از راه حق نه فرزند
چند تردامنی و راه سلف / شرم میدارست آدم ار تو خلف
آدمی بر زمانه گرچه بر است / زادم خام دیو پخته بر است
در زمانه ز هر چه جانور است / ناشده پخته آدمی بتر است

تو بقوت خلیفهٔ بگهر / قوت خویش را بفعل آور
از ره خلق خوب و صورت زشت / هفت دوزخ توئی و هشت بهشت
عمر دادی بخشم و شهوت و زور / چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور
ای مقسم از تو دیو و دیوانه / شهوت خیره خشم مردانه
تا تو از خشم و آرزو مستی / بخدا گر تو آدمی هستی
خشم و شهوت بزیر پای در آر / تا مگر آدمی شوی یکبار
خشم و شهوت بهر کجا خرد است / سبب جذب نیک و دفع بد است
هست تن همچو شهر و شهر آن / عقل دستور و دل در او سلطان
خشم شحنه است و آرزو عامل / این یکی ظالم آن دگر جاهل
عامل ار هیچ شرط بگذارد / خرد او را بشحنه بسپارد
گر بپابند ازینکه خشم بهر / خوش نبود پادشاه و خرم شهر
ور همه مالکان کام شوند / ملک و ملک ناتمام شوند
گرچه در امر عقل و دل باشند / همگی خوار و هم خجل باشند
عقل و دل را اگر مطیع شوند / در حضیض فنا رفیع شوند

چهره را که روز بد نبود — هیچ مشاطه چون خرد نبود

تن ز جان یافت رنگ و بوی و خطر — تن بی جان چو نی بود بی بر
جسمت از نور جان بود جاوید — گل شود زر ز تابش خورشید
بی روان شریف و جانی پاک — چه بود جسم جز که مشتی خاک
جان تن هست و جان دین دگر و — زنده این از هوا و آن از هو
خوردن جان تن ز خاک و زباد — خوردن جان دین ز دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد — مار باشد که باد و خاک خورد
روح حسی بخوردن ارزانست — غذی جان ز خوان یزدانست
عیسی جان تو گرسنه چو زاغ — خر او میزند ز گنبد لاغ

دزد خانه است نفس جانی این — زو نگهدار خانهٔ دل و دین
دزد بیرون خسیس دزد بود — دزد خانه نفیس دزد بود
با نیاز آنچه گشتی یار — دل بر آرد ز نفس تیره دمار

از ره

از ره امتحانش بگدازد — خان و مانش همه براندازد
تو هوا خواهی و هوا داری — کودکی کن نه مرد این کاری

نفس چون رنگ دل گرفت تمام — از خرد مطمئنه گیرد نام
اوست در پایه پناه خرد — حاجب بار و بارگاه خرد
دایم این جوهر پذیرنده — اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده — هم پذیرنده هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش — شده زین سو زبان و زان سو گوش
نفس چون عقل را پناه کند — جرم و شکل سها چو ماه کند
پادشاهی شود ز مایه عقل — آفتابی شود ز پایه عقل
چون شد از فیض عقل در تن شاه — خلعت شوق یابد از الله
شوق چون در نهادش آویزد — عقل کل را ز ره برانگیزد
تا کنون عقل بود بر وی میر — او شود همچو عقل امرپذیر
چون شود بر نهاد خود مالک — بشنود ارجعی الی ربک

بعد از آن پاکان چو بشتابند / علم حق در حدیث او یابند

بر در خانقاه ربانی / بر سر شارع مسلمانی

چار طبعش مرید و او پیوست / ده حواسش سپاه و او سرمست

هست بر لوح مادت و مدت / با و تا عقل و جان الف وحدت

هر چه در زیر چرخ نیک و بدند / خوشه چینان خرمن خردند

عقل سلطان چو قادر خوش خوست / آنکه سایهٔ خدای گویی اوست

پایه با ذات آشنا باشد / پایه از ذات کی جدا باشد

از برای صلاح دنیی و دین / چشم عقل اولیست آخربین

در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک دبیر یزدان اوست

عقل را از عقیله باز شناس / زانکه نبود چو فربهی آماس

عقل کان رهنمای حیله نشست / آن نه عقل است کان عقیله بست

کردهایی که ناپسندیدست / نفس انسان ز عقل دزدیدست

عقل در دست جاهل خودرای / چون چراغیست در طهارت جای

سوی تو عقل مهتر پاکیست / اینت ریش ار بسوی تو عقل است

بگذر از عقل خدعه و تلبیس / که عزازیل از آن شده ابلیس

عقل چشم و پیمبری نور است / آن ازین این از آن بس دور است

دهد ایزد که سؤال و جواب / هر کسی را بقدر عقل ثواب

عقل را هیچ مدح نتوان گفت / جز بدو در مدح نتوان سفت

پدر و مادر جهان لطیف / نفس گویا شناس و عقل شریف

زین دو جفت شریف طاق مباش / واندر آن هر دو اصل عاق مباش

پدر و مادری که نازارند / حکما عقل و نفس را دارند

سبب جسمت این دو جسمانیست / علت روحت آن دو روحانیست

حق این دو شریف را بگذار / حق آن هر دو هم نگه میدار

زانکه در راه کعبه از سر داد / شتر این داد و آن گریک زاد

دل آنکس که گشت بر وی شاه / بود آسوده ملک از او و سپاه

که بود دین چو دل تباه بود / ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

دل چه کسی را کن اندر دل ... مرور انیست مغز دل حاصل

اینچنین پر خلل دلی که تراست ... دد و دیو ند با تو زین دل راست

اصل حرص و نیاز دل نبود ... مایه دل ز آب و گل نبود

پاره گوشت نام دل کردی ... دل تحقیق را بحل کردی

اینکه دل نام کرده بمجاز ... رو به پیش سگان کوی انداز

دل یکی منظریست ربانی ... خانه دیو را تو دل خوانی

دل که با مال و جاه دارد کار ... این چه یکی دان و آن دگر مردار

پاره راه نیک داری پیش ... از در نفس تا در دل خویش

از در تن که صاحب کله است ... تا در دل هزار ساله ره است

دل بود همچو مهر انجم سوز ... که تواند نمود چهره روز

دل ز دین خیره و خرد دماغ ... دل چو روز آمد و خرد چو چراغ

آفتابی ببایدانجم سوز ... که تواند نمود چهره روز

از تن و عقل و نفس و جان بگذر ... در ره او دلی بدست آور

آنچنان دل که وقت پیچاپیچ ... اندرو جز خدا نیابی هیچ

از در

از در نفس تا بکعبه دل ... عاشقان را هزار و یک منزل

حقه پر مهر دان حیاتت ... مهره مهر نور ایمانت

ذره نور اگر بدست آری ... تعب و حزن بار بگذاری

ور نداری تو نور نار شوی ... پیش پروردگار خوار شوی

نقل جان بساز در شریعت نقل ... که بایمان رسی بحق نه ز عقل

رهنمای تو نور ایمانست ... عقل در کار خویش حیرانست

نیست با شرع کار عقل و قیاس ... همچو پیش کلام حق وسواس

با حیات تو دین برون نامد ... شب مرگ تو روز دین زاید

ورنه دینی که زین حیات بود ... دین نباشد که ترهات بود

زندگی کفر و مردگی دین است ... هرچه گفتند مغز آن اینست

دین و ملت در عدم زدنست ... گم شدن از برای گم زدنست

آنکه گم زد وجود عالم را ... گو ببین مصطفی و آدم را

وانکه او طالب است افزون را / گو ببین عاد را و قارون را

کار دین خود نه سرسری کاریست / دین حق را همیشه بازاریست

نه ز توحید بل ز شرک و شکیست / که به پیش تو دین و کفر یکیست

چشم افعی که شد ز علت کور / چه زمرد بنزد او چه بلور

خواجه تن را طلاق نا داده / دین همیخواهد اینت آزاده

گر پس از چشم و جان در آید دین / در مراتب عجب چه داری این

نه در آید بوقت جنبش گل / گربه در بانگ و آنگهی بلبل

داند آن کش دل خردمند است / کز این بانگ تا بدان چند است

آدمی بهر معنیی انست / پای در گل جز آدمی را نیست

همه مقصود آفرینش اوست / اهل تکلیف و اصل بینش اوست

عرش و فرش و زمان برای وی است / وین سپنج خاکدان جای وی است

آن سپنجی که پادشه زاده / که ورا ملکتی است آماده

باشد اندر سرا و حجره خاص / بر سرش خادمان با اخلاص

تا به بازی فراش نگذارند / روز و شب پاس او همی دارند

در سرایی که بارگه باشد / زحمت وانبه سپه باشد

وان وشاقان پر فغان فضول / شده در وی بلهو مشغول

وان ملکزاده را رقیبان خوار / نگذارند ساعتی بیکار

پسر این چیست خود تو میدانی / زانکه مقصود کار دو جهانی

مر ترا تخت و بخت منتظر است / وز عبث تخت و بخت بر حذر است

گر تو از نسل آدمی به نسب / پاک دار از عبث همیشه حسب

کار کن رنج کش بسان پدر / تا گهر باز گرددت بگهر

ورنه از آدمی و شیطانی / هر چه خواهی بکن تو میدانی

ای دریغا که قدر گوهر خویش / می ندانی سخن نگویم بیش

نیست از بهر آسمان ازل / نردبانهایه به ز علم و عمل

علم سوی در اله برد / نه سوی ملک و مال و جاه برد

هر کرا علم نیست گمراه است / دست او ز انبیای کوتاه است



نیک نادان در اصل نیک منه / بد دانا ز نیک نادان به
جان بی علمی بود مای بی پا / دیده جاهل است خالی بین
بوده بیند کسی که جان نورست / وانکه نابوده بیند آن دگرست
کار با علم سودمند بود / علم بیکار پای بند بود
علم را از ثمر عمل زاده / دین و دولت ازین دو شد زاده
این کشد زین و آن کشد زان بار / که عمل مرکب است و علم سوار
کار بی علم تخم در شورست / علم بیکار زنده در گورست
حجت ایزدیست در گردن / خواندن علم و کار نا کردن
آنچه دانسته بکار در آر / پس دگر علم جوی از پی کار
دانشی کان فزون ز کار بود / همچو در دیده انتشار بود
گر ز بهر خدات اندک بس / ور پی مال و جاه نیست بس
تا تو در علم با عمل نرسی / عالمی فاضلی ولی نه کسی
علم در مغزت و عمل در پوست / همچو نور چراغ و روغن اوست
آنکه هرگز نبوده با خود یار / اوست از علم و عمر برخوردار

علم در مزبلهٔ فسرو ناید / که قدم با حدث نکو ناید
عالم علم عالمیست شگرف / نیست آن خطه خطهٔ خط و حرف
چند ازین در نقاب محتالی / دیدها درد و لاف کحالی
که کند به چو نیست کحال حاذق / پر ز افسانه لج و جوانز ادق
دانش آن بهترست تا دانی / که شوی معترف بنادانی
دانش آن خوشتر بوقت بسیج / که بدانی که می ندانی هیچ

دلبر و دلربای عشق آمد / پیر بر و پیر نمای عشق آمد
عشق با پیر برید گوید راز / زانکه داند که پیر بود غماز
بیخود از عشق فایده است / عشق و مقصود خویش بیهوده است
خطهٔ خاک لهو و باز یراست / عالم پاک پاکباز یراست
عاشقان پیر نهند در شب تار / تو برانی که چون کنی دستار
همچو شمعند گرچه در بندند / زانکه جان میدهند و میخندند

عاشقی را یکی فسرده بدید
که همی مرد و خوش همی خندید

گفتش آخر بوقت جان دادن
چیست این خنده و خوش استادن

گفت خوبان چو پرده برگیرند
عاشقان پیششان چنین میرند

عشق برتر ز عقل و از جان است
لی مع الله وقت مردان است

عقل در دست خواجگی آموز
عشق در دست پادشاهی سوز

آه عاشق چو راه برگیرد
دوزخ از بیم او سپر گیرد

پیش آنکس که عشق رهبر اوست
کفر و دین هر دو پرده در اوست

هرچه در کاینات جزو و کلند
در ره عشق طاقهای پلند

پل بود بر دو سوی آب سره
چون گذشتی ترا چه پل چه دره

کل طلب باش تا که گردی کل
چون شدی کل ترا چه بحر و چه پل

قدمی را که با قدم چو کل است
سطح بیرون او محیط پل است

بچهٔ بط اگرچه دینه بود
آب دریاش تا بسینه بود

عشق را جان بوالعجب داند
زانکه تفسیر شهد لب داند

آتش بار و برگ باشد عشق
ملک الموت مرگ باشد عشق

گر تو بر بی همی ز مردن خویش
عاشقی باش تا نمیری پیش

که اجل جان زندگان ببرد
هرکه از عشق زنده گشت نمرد

صورت عشق پوست باشد پوست
عشق بی عین و شین و قاف نکوست

عشق را گر کسی نکوست توی
بر در دیگران چه پوی تو

عاشقی کار شیر مردانست
نه بدعویست بل ببرهانست

دعوی عشق و عقل گفتارست
معنی آنرا محک و معیارست

بالغ عقل و دین بسی باشد
بالغ عشق کم کسی باشد

بنه از هیچ عشق آن داری
در میان هرچه در میان داری

دل آخر بدست کن روزی
که در او باشدت ز دین سوزی

راه ازین و ازان چه باید جست
در دل خود در نهای مقصد تست

گرد شهر هرزه چون گردی
خر در آن ده طلب که گم کردی

میوهٔ آن و این مچین پوست
چون درختان میوه دار است

نور خواهی ز دست موسی گیر — دست در کرد جیب خویش برار
دل مدار آن که باشد از خانه — پشک خود به که مشک بیگانه
هرکه را درد راهبر نبود — مرورا زانجهان خبر نبود

آن شنیدی که رفت نادانی — بعیادت بدرد دندانی
گفت با دست ازین مباش حزین — گفت آری ولیک نزد تو این
بر من این رنج کوه فولادست — چون تو زان فارغی ترا بادست

از پس آن براق شوق بود — شوق چالاک بسوی حق بود
آفرینش چو گشت زندانش — پس خلاصی طلب کند جانش
آتشی از درون برافروزد — که از و عقل و جان و تن سوزد
هرچه در راه فتنه انگیزد — همه از پیش راه برخیزد

علف غم تویی درین عالم — چون تو رفتی علف نیابد غم

غم ترا میخورد زبیخبری — تو چنان کن که غم بخوری
غم در آنست کز تن آسانی — بیغمی را تو غم همیخوانی
ای کرم ذات چو عقل فرزانست — حزن نکند ارکان هم از خاکست
بد و نیک ز بیم و امیدست — شب و روزت ز خاک و خورشیدست
بیم و امید را بجای بمان — چه کشی ننگ مالک و رضوان
تا تو که نیک باشی و که بد — بیمت از خود بود امید از خود
از تو بیم و امید دولت راند — چون تو رفتی امید و بیم نماند
علت روز و شب خورست و زمین — چون گذشتی نه آنت ماند نه این

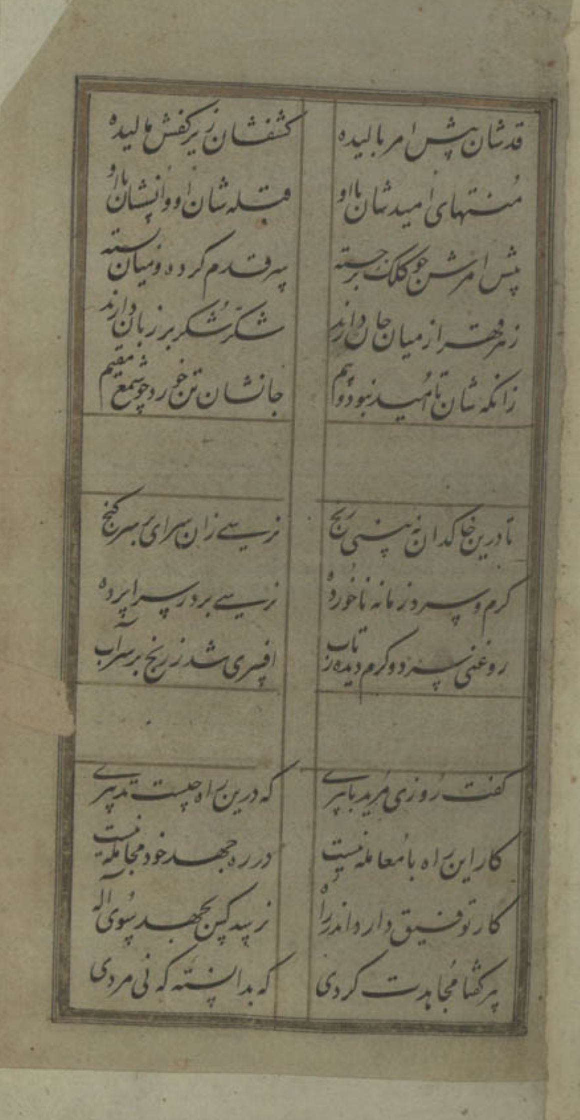
تو مرو را که رخ بره ناورد — بت شمر هرچه داند و دارد
روی تا فقر حضرت حق — من نگویم که مردم است الحق
زین زمین خسی چرخ کسی — شب و شبگیر کن مگر برسی
آدمی زیر طبع کی شاید — چار حمال مرده را باید
همچو احرار سوی دولت پوی — همچو بدبخت راه و بوم مجوی

تا تو در بند آن و این باشی پایه پرورده و نازنین باشی
کی شود مایهٔ نشاط و سرور هم در انگور شیرهٔ انگور
هر که با جهل و کافری پیوست پایش از جای رفت و کار از دست
ملک و ملک از کجا آری چون مهی شصت روز بیکاری
هر که او تخم کاهلی کارد کاهلی کافریش بار آرد
روز بیکار و شب تن آسانی چون رسی بر سریر سلطانی
اندرین بحر بیکرانه چو غوک دست و پایی بزن چه دانی بوک
باری ار در نگرددت حاصل بسلامت روی بسوی ساحل
اندرین راه اگرچه آن نکنی دست و پایی بزن زیان نکنی
از تو تا دوست نیست ره بسیار ره تویی خود بزیر پای در آر
راه دور از پی درنگی تست کفر و دین از پی دو رنگی تست
ورنه یک خطوتست راه بدو بنده باشی شوی تو شاه بدو

زاد این راه چیست ای غافل حق بدیدن بریدن از باطل

تا ز باطل نبگذری حق نیست کاندرین منزل حق مطلق نیست
مرد این راه چون خلیل بود که ز حق ظل و ظلیل بود
دلش از بند ملک بر باید ملکوت جهانش بنماید
تا ببیند بدیدهٔ لاهوت خط ذی الملک و خطهٔ ملکوت
لطف حق پایه افکند بر دل پس بگوید که کیف مد الظل
چون ظل از لطف او بیابد لمس روی بنمایدش جعلنا الشمس
پیش بنمایدش ز طبع زبون فلک طبع رنگ بوقلمون
ای که فرش زمانه بنوشتی وی که از پنج و چار بگذشتی
اندرین منزل افتاد و ضرر چون مسافر درآ و زود گذر

درگذر زین جهان پر اوباش تا تو بی زنده بر در او باش
چیست این راه را نشان و دلیل این نشان از کلیم پرس و خلیل
ور ز من پرسی ای برادر هم با تو گویم صریح نی مبهم
روی سوی جهان حق کردن عقبهٔ جاه زیر پی کردن



تقیت کردن نفوس پس از بد / تقویت کردن روان بخرد

رفتن از منزل سخن کوشان / بر نشستن بصدر خاموشان

رفتن از فعل حق سوی صفتش / ور صفت تا مقام معرفتش

آنکه از معرفت بعالم راز / پس رسیدن بآستان نیاز

پس ازو حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق ماند

آن زبانی که راز مطلق گفت / بود منصور کو انا الحق گفت

راز خود چون ز روی دبه پشت / راز غماز گشت و او را کشت

راز خود کرد ناگهانی فاش / بی اجازت میانهٔ اوباش

صورت او نصیب دار آمد / سیرت او حبیب یار آمد

هم نه بیهوده بود و نادانی / بایزید آنکه گفت سبحانی

دل و جانش چو شد تهی ز آواز / خون دل گشت بر نهان غماز

پاکان طالب معاینه‌اند / همچو سیماب و روی آینه‌اند

همه دست نهال کن دارند / همه مرغ قفس شکن دارند



آنچه بر پشت رو بجا آور / وز سخنهای جاهلان بگذر

جهد بر تست و بر خدا توفیق / نیست توفیق و جهد سرد و رفیق

تو بکن کار خود بدستوری / مرگ اگر ره زند تو معذوری

عشق و آهنگ آنجهان کردن / شرم نبود حدیث جان کردن

در رهش خوانده عاشقان جان / آیت کل من علیها فان

همه پویان بحضرتش پیوست / عقل در آستین و جان در دست

بسته از جد و جهد و عشق و طلب / بر گریبان روز و دامن شب

رو ریاضت کش ار ترا باید ناز / ورنه راه جحیم را میساز

رنج مارست خفته بر سر گنج / رنج بردار تا شوی بی رنج

کره را که شد سه سال تمام / رایضش درکشد بزین و لگام

کره را بر لجام رام کند / نام او اسب خوش لجام کند

بارگیر ملوک را شاید / زر و زیور برش بیاراید

چون نبیند ریاضتی در خور / بود آن کره از خری کمتر

باجت بار آسیا باشد / دایم از بار در عنا باشد

کره تا در سرای مره اسپست / تا بصد سال همچنان کره اسپست

زاد این راه عجز و خاموشیست / قوت و قوت مردم گوشیست

زور بگذار و گرد زاری گرد / تا ز فرق هوا براری گرد

زانکه خود عقل داند از سر صدق / که نه زورست زاری و صدق

از تو زاری نکو و زور بدست / عور و زنبور خانه سوز بدست

تا تو دعوی زور و زر داری / دیده‌ها کور و گوش کر داری

در سخن چون دُر بایدت سفتن / ورنه گنگی به از سخن گفتن

کرد عقلت نصیحتی محکم / که مگو گوی باش یا ابکم

شبلی آندم که شد درین ره صید / رفت روزی بنزد شیخ جنید

دیده‌ها کرده بر دو رخ چو دو جوی / یا مرادی و یا مرادی گوی



پر گفتن خموش باش خموش / بر در او برو سخن مفروش

در ره او سخن فروشی نیست / در رهش خوشتر از خموشی نیست

آن کسانی که بسته حالند / بر گذشته ز قیل و از قالند

در مناجات بی‌زبانی آی / هرچه خواهی بگو و لب مگشای

مرد معنی سخن ندارد دوست / زانکه معنیست مغز و گفتن پوست

یا نگوئی جواب بوالحکمان / ور بگوئی چو کوه گوی همان

همچو مردان درآی در تک و پوی / تخته گفت از آبروی بشوی

کار کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار

در جهانی که طبع پرکار است / دیو لاحول گوی بسیار است

اندرین منزلی که یکهفته است / بوده نابوده آمده رفته است

بوفای زمانه کیسه مدوز / بگذرانش بقوت روز بروز

گوشه گیر ازین جهان مجاز / توشه آن جهان فرو مپساز

این دو روزه حیات نزد خرد / چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد

برگ دنیا خرد نپسندد / مرگ بر برگ این جهان خندد

رو قناعت گزین که طامع دون / در دو گیتیست با عذاب الهون

زهد اصلی بپایدت در وصل / زاهد شتری ندارد اصل

چار تکبیر گو چو خیر الناس / هرچه بر چار طبع و پنج حواس

در جهانی چه بایدت بودن / که به پنگان تو اندرش بودن

اینکه اقلیم هم و امید است / خود یکی روزه راه خورشید است

وینکه امروز ربع مسکون است / قطره از هزار جیحون است

از پی پنج روزه را مگذر / آب روی بقای خویش مبر

داشت لقمان یکی کریچی تنگ / چون گلوگاه نای و سینه چنگ

شب در آنجا بپیچ و تاب بدی / روز نیمی در آفتاب بدی

بوالفضولی سؤال کرد از وی / چیست این خانه یک بدست و دو پی

با دل گرم و چشم گریان پیر / قال هذا لمن یموت کثیر

در رباطی مقام و من سفری / بر سر پل سرا و من گذری

چون کنم خانهٔ گل آبادان / دل من آیتا تکونوا خوان

پیش صرصر چه شمع افروزم / پوستین پیش گرگ چون دوزم

بلک المشتغلون نخواندهٔ و بس / خانه و جفت پیازم اینت هوس

چکنم جفت و خانه را بنیاد / مونس من یجی المحزون باد

خانه اینجا که بهر قوت کنند / مور و زنبور و عنکبوت کنند

قوت عیسی ز آسمان سازند / هم در آنجاش خانه پردازند

بر فلک زان مسیح سر بفراشت / که درین خاک تودهٔ خانه نداشت

پی منه با نفاق بر درگاه / بتوکل روند مردان راه

گر بگوی توکل آری رخت / در زمانت پذیره آید بخت

تا توانی جز او بیار مگیر / خلق را هیچ در شمار مگیر

کارها جز خدای نگشاید / بخدا گر ز خلق هیچ آید

هیچ دل در فضول خلق مبند / دل درو بند رستی از غم و بند

جز بدرگاه او پناه مساز / خلق را هیچ تکیه گاه مساز

کین همه تکیه جایها هوس است / تکیه که رحمت خدای بس است

بستم دوست را چو از در اوست / دوست دارم که دوست دارد دوست

در رضای خدای خویش بکوش / بر او دشمن او خود بفروش

گر ترا تیغ میزند زه گوی / ور ترا زخم میزند به گوی

بقضای خدا اندر ده رضا / نشناسی خدای را بخدا

یا بحکم خدای راضی شو / ور نه بخروش و پیش قاضی شو

تا ترا از بلاش برهاند / ابله آنکس که اینچنین داند

باش در صولجان حکمش گوی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی

مال و تن را اگر دکار سپار / تا دهندت بگرد حضرت بار

کانکه شد پاسبان خانه و در / چون کلیدان بماند در پی در

جان و اسباب از و عطادای / پس دریغ از وی این چه داری

هر چه بستد ز نعمت و نازت / به از آن باهمان دهد بازت

دست در باخت در رهش جعفر / داد ایزد بجای دستش پر

هدف تیر حکم او جان کن / صدف در عشقش ایمان کن

یکسو انداز حظ خود ز میان / تا بیابی حلاوت ایمان

آن شنیدی که با خلیل چه گفت / وقت آتش بجبرئیل نهفت

عصمت او دلیل من بس است / علم او جبرئیل من بس است

چون خلیل آن خویشتن بگذاشت / آتش از فعل خویش دست بداشت

آتشی را همی کند به نسیم / داغ نمرود و باغ ابراهیم

دل قومی که کند ز رحمت و بیم / جز شراب مفرح تسلیم

آن مفرح که اولیا سازند / در شفاخانهٔ رضا سازند

چند پرسی که بندگی چه بود / بندگی جز فکندگی چه بود

بندگی در سرای مبدع کل / عجز و ضعف است و استکانت و ذل

نشوی بنده تا نگردی حر / نتوان کرد ظرف پر را پر

هر که آزاد کرد آن جاییست / حلقه در گوش و بند بر پاییست

نیکبخت آنکسی که بندهٔ اوست / در همه کارها پسندهٔ اوست

بند او دار بر همه اعضا / تا نگردی ز بند خیره رها

هر کرا نیست چشم عبرت کور / نبود بهره زو چو وحش و طیور

هر که او بندهٔ خدای بود / خواجهٔ این و آن سرای بود

بنده جز سایه وار کی باشد / بنده را اختیار کی باشد

چون شنود حکمت قدم ساقی / تو کنی اختیار در باقی

نرسی ای فضولی رعنا / خر بی دست و پایی از دریا

خویشتن را بآب ده که ز ما / نشنود علم آشنا دریا

هیچ از خالقت نیاید شرم / که بیکسو فکنده آزرم

خالق تو شده به تو ناظر / تو بدل ناشده برش حاضر

کردگار تو مر ترا نگران / تو بشهوت متابع دگران

پیش سلطان پاسبان منگر / نظر پادشه ترا بهتر

دوزخی در شکم که این آزست / پیکی اندر بغل که این نازست

وقت نامد که از ره آزرم / وار دار از مهل دو پست جهل تو شرم

شرم دار از خدای خالق بار / وانکه از خلق هیچ شرم مدار

خنک آنکس که نقش خویش بشست / نه کس او را نه او کسی را جست

خویشتن را کسی مخوان در ده / کان یکی تو که هیچ از ان یک به

هیچ منمای روی شهر افروز / چون نمودی برو سپند بسوز

آن جمال تو چیست هستی تو / وان سپند تو چیست مستی تو

بر مدار از مقام هستی پی / پس همانجا نشین که خوردی می

ای صدف جوی گوهر والا / جامهٔ جان بنه بساحل لا

هست او جز به نیست نگراید / زاد این راه نیستی باید

تا تو در نیستی کله ننهی / روی اندر بقا بره ننهی

تا ترا بود با تو هم ذاتست / کعبه با طاعت خراباتست

ور ز ذات تو بود تو دورست / بتکده از تو پست معمورست

بی تو کل مسجدست و با تو کنشت / با تو دل دوزخست و بی تو بهشت

نیست را مسجد و کنشت یکیست / پایه را دوزخ و بهشت یکیست

تو توی کفر و دین ازین آمد / تو توی مهر و کین ازین آمد

در جهان یکزمان چو سود تو نیست / هیچ جنس ار چو بود تو نیست

غیب خواهی خود از میان بردار / غیب را با سرای عیب چکار

اندرین ره چو خاک پستی جوی / نیست گرد و ز نیست هستی جوی

گر ترا قهر راه پست کند / احسن الخالقینت هست کند

جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب الست مست شوی

باشد آنرا که دین کند هستیش / گوی و چوگان دهر در دستش

تا بد و قایمی مپوش و مخور / تا بد و دائمی مدوز و مدر

از پی این دلق هفت رنگ برآ / جامه یکرنگ دار عیسی وار

کین همه رنگهای پر نیرنگ / خم وحدت همی کند یکرنگ

پیش سودای نکهان پری
گه کند عیبی تو رنگرزی

رو سپیه پوش چون نگریزد
که سپیه هیچ رنگ نپذیرد

با سپیه روی خوش شدلی بهم است
طرب افزای سرخ روی کم است

راز خود را اگر نخواهی فاش
با سپیه روی و عالم باش

دل ز رنگ سپیه چه غم دارد
زانکه شب روز در شکم دارد

باش تا رنگ عز نماید ذل
باش تا عذر جز و خواهد کل

گلبن از جور دی نماید خار
باش تا گل نمایدت بهار

مرد درویش را خدای عزیز
اندرین لافگاه بی تمییز

بغنا زان سبب نیاراید
کز غنا کفر و احمقی زاید

پیک در دو پوستین درویشان
ورنه چرخ چیست بنده ایشان

مرد صوفی تصلفی نبود
که تصوف تکلفی نبود

صوفی آنست کز تمنی و خواست
گشت آزاد و از همه برخاست

بود آزاد از آنچه نگریزد
وانچه بد بیند خلق نپذیرد

صوفیان

صوفیانی که کاپه پردازند
چشم تحقیق را همی کازند

صوفیانی که اهل اسرارند
در دل نار و بر سر دارند

تو بصفو صفات صوفی باش
خواه بصری و خواه کوفی باش

صوفیان در دمی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند

آنکه از دست روح قوت خورد
کی مگس و عنکبوت خورد

صد هزاران حجاب در راه است
همتت قاصر است و کوتاه است

پایه بسیار سوی بام بلند
تو بیک پایه چون شدی خرسند

جان که دور از یکایکی باشد
دان که چون مرغ خاکی باشد

همتش آن بود که دانه خورد
قوتش آنکه گرد خانه پرد

تو بگو هر خلیفه بخدا
بجهان دنی فرود میا

هرچه جز حق از آن کمی خشم
جبرئیلت نیاید اندر چشم

چون ترا بار داد بر درگاه
آرزو زو مخواه او را خواه

هیچ از ایزد مخواه هیچ بناز
عافیت از بلا ندانی باز

بر در شه گدای نان خواهد | لیک عاشق غذای جان خواهد
سگ دون همت استخوان جوید | بچهٔ شیر مغز جان جوید

آدمی را ز جاه بهتر چاه | گل فضولی کند چو یافت کلاه
سفری گر نشست بر گذرست | مال و جاه است هیزم سقرست
گرچه داری چنین سقر در پیش | هیزم او مبر وزو مندیش
نه که نمرود آتشی افروخت | آتشش چون علف نیافت بسوخت
زر نداری چه گیرد از تو امیر | خر نداری چه ترسی از خرگیر
هر که از حب مال و جاه برست | رفت و بر مسند ابد بنشست

از طمع زین سگان مزبله بوی | ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم دست شوی و هم دزدست | لاجرم زان سرای بی‌مزدست
مور حرص از درون سینه برار | زانکه آن مور زود گردد مار
بار پس دزد خانه کن باشد | مور هم دزد و هم رسن باشد

آز چون اژدهاست مردم‌خوار | تا نداری تو آز خود را خوار
چون سرابست آز فتنه فریب | طالب او چو سیل سر به نشیب
خوردنش را چو تشنه گرد بسیج | چون بود در رسد نیابد هیچ
حرص تشنیست هیچش اندر زیر | نکند هیچ هیچکس را سیر
بغروری ببرده آب همه | نان ما داده برده آب همه
تا قیامت نخورده مهمانش | یک شکم نان سیر بر خوانش
خلق ازین گرده خوان دیر بسیر | خورده سیلی و هیچ سیری نه
ای دو دوده رخ از دهان تو باز | صورتش سوی عقل کینه و آز
زین دو گرد دفتر سیری | از بقا هم درو نشان چیزی
زهد عیسی و حرص قارون بین | کعبه در شان آن و در حق این
فخسفنا ز سر نشیبی آز | ورفعنا بر نردبان نیاز
آب شورست آز و تو سفری | تشنگی بیش هرچه بیش خوری

تا دولت بندهٔ کلاه بود | فعل تو پال و مه کناه بود

گر کله بایدت همی ناچار / همچو شمع آن کله ز آتش دار

آنکه در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشین کله باشد

بی سپری پیش گردنان ادبست / زانکه پیوسته سر کله طلبست

هیچ خود بین خدای بین نبود / هیچ خود دیده مرد دین نبود

گر تو مرد شریعت و دینی / یک زمان دور شو ز خودبینی

زنگ پنداشت را ز تختهٔ آز / روفرو شو به آب ذل و نیاز

اولین بند در ره آدم / بود نای گلو و طبل شکم

طبل و نایست اصل فتنه و شر / هر دو بگذار خوار و خود بگذر

سبب خشم و شهوت از لقمه است / آفت ذهن و فطنت از لقمه است

پرخوری جز که تخم بطنت نیست / هر کجا بطنت است فطنت نیست

بهر کم خوردنست و کم آبی / ذهن هندی و نطق اعرابی

هر که بسیار خوار باشد او / وانکه بسیار خوار باشد او

باش کم خوار تا بمانی دیر / کاجل گرسنست و قوتش سیر

برد چون طاعت و دل و دینت / بادهٔ تلخ جان شیرینت

کوی پر دزد و خانه پر اوباش / پاسبان را نه هوش و دخشیش

چیست حاصل سوی شراب شدن / اولش شر و آخر آب شدن

در دل از شرب او نپروریست / هرچه او داد جز غروری نیست

پست کو را دو خوش سخن باشد / نور صبح دروغ زن باشد

با خرد میل سوی مل نکند / بهر خار برگ گل نکند

جامه از بهر عورت عامه است / خاص را خود برهنگی جامه است

عور تا نند جاهلان که و مه / هر که پوشیده تر ز عورت به

مرد را در لباس خلقان جوی / گنج در خانهای ویران جوی

دید وقتی یکی پراکنده / زنده زیر جامهٔ ژنده

گفت این جامه سخت خلقانست / گفت هست آن من چنین زانست

چون نجویم حرام و ندهم دین — جامه لابد نباشدم بدین

جامه جان زیرکان علمست — غذی جان عالمان علمست

منگر در بتان که آخر کار — نگرستن گرستن آرد بار

اول از یک نظر نماید خورد — پس از آن لاشه چست ورشته برد

پیش آن کش رسوم و آیین است — روی نیکو کلید کابین است

آنچنان کز دو شهوت محجوب — که ندانی تو خوک را از خوب

شاهد هیچ را چه هیچکنی — ای کم از هیچ هیچ را چه کنی

شاهدان زمانه خرد و بزرگ — دیده را یوسفند و دل را گرگ

جعد مفتول دلگسل باشد — زلف مرغول غول دل باشد

خنده و گریه آدمی داند — زانکه او رنج و خرمی داند

تا بنگذشت عاقل از آتش — کی برآید ز جانش خنده خوش

لاله غافلی نه بنده — دل سپیه عمر کوته و خنده

نه ور ابنده نه در بندی — از در خنده چرا خندی

خنده

خنده هرزه کار غمر بود — خنده برق را چه عمر بود

باش در خنده شمع مانند — از درون سوز و از برون خنده

آز را مار دان که در عالم — نشود جز بخاک سیر شکم

هست نفس حسد سوی برادر — گرگ یوسف در فرشته خوار

هست وصف ریا چو شعله شمع — تبش او را و تابش از پی جمع

همه در نفس ناسپاس تواند — همه در پرده حواس تواند

باش تا روی بند بگشایند — باش تا با تو در حدیث آیند

تا کیانرا گرفته در بر — یا کیانرا نشانده بر در

گر بمیری نگشته ایشانرا — گم کنی نام و ننگ خویشانرا

در قیامت چو روح پاینده — با تو مانند جمله کی زنده

کاندران خطه زاهل نفس و نفس — مرگ میرد و گر نمیرد کس

مبر این زر که بصد زحیر — هم بدینجاش واگذار و بمیر

شیرمردان چو رخ بخاک آرند — بره آورد جان پاک آرند

تو ره آورد چون بخ است ای مرد ‌ ‌ ‌ دد و دام و ستور خواهی برد

این همه ظلم و کبر و خشم و غرور ‌ ‌ ‌ دد و دیواند در نقاب شرور

شهوت و بخل و حرص و آز و حسد ‌ ‌ ‌ کین و کبر تو از درون جسد

هفت در دوزخند در پرده ‌ ‌ ‌ عاقلان نامشان چنین کرده

هر که از هفت این سرای نجست ‌ ‌ ‌ کی تواند ز هفت آنجا رست

هیچ بر نامد آدمی را پیش ‌ ‌ ‌ از ظلومی و از جهولی خویش

چه حدیث است هر چه پیش آمد ‌ ‌ ‌ بروی از ظلم و جهل خویش آمد

آدمی با گنه شکسته ترست ‌ ‌ ‌ پای طاوس چشم رخسته ترست

پای طاوس اگر چو پر بودی ‌ ‌ ‌ در شب و روز جلوه گر بودی

هر که خود را شکسته دل بیند ‌ ‌ ‌ خویشتن را بدل خجل بیند

اوست شایسته خدای کریم ‌ ‌ ‌ ایمن است از عذاب نار و جحیم

گفت داود را خدای جهان ‌ ‌ ‌ که منم یار شکسته دلان

حق همیشه است عالم و عادل ‌ ‌ ‌ بنده که ظالم است و که جاهل

هر چه جز یاد حق مجازی دان ‌ ‌ ‌ هر چه جز یاد اوست بازی دان

جور با حکم او همه داد است ‌ ‌ ‌ عمر بی یاد او همه باد است

تو به یادش چو گل زبان کن تر ‌ ‌ ‌ تا دهانت چو گل شود پر زر

گر فراموش کنی ور از نفسی ‌ ‌ ‌ ظالمی هرزه نیست چون تو کسی

آنچنان شو به حیرت آبادش ‌ ‌ ‌ که همت یاد ناید از یادش

تا بجایی رسی ز ذکر حضور ‌ ‌ ‌ که شوی غرق هستی مذکور

ذکر جز در ره مجاهده نیست ‌ ‌ ‌ ذکر در مجلس مشاهده نیست

کار نادان کوته اندیش است ‌ ‌ ‌ یاد کردن کسی که در پیش است

رهبر است اول ارچه یاد بود ‌ ‌ ‌ چون رسید آنجا که یاد باد بود

گرچه دلاله منبع کار است ‌ ‌ ‌ گاه خلوت عجب گرانبار است

چون درآمد وصال را حاله ‌ ‌ ‌ سرد شد گفت و گوی دلاله

شکر گوی از پی زیادت را ‌ ‌ ‌ عالم الغیب والشهادت را

شکر او را کسی چه داند گفت / کو هر شکر او چه داند سفت

گر همه مویها زبان گردد / هر یکی را هزار جان گردد

پس بسوی شکر نعمتش پویند / گر بگویند هم بدو گویند

گر کسی شکر او فزون گوید / شکر توفیق شکر چون گوید

آنچنانش پرست در کونین / که همی بینیش برای العین

گرچه چشمت ورا نمی بیند / خالق تو ترا همی بیند

برعونت بسوی نماز میای / دامن کبریا کشان در پای

چون کلید نماز پاکی تست / قفل آن دان که عیب ناکی تست

هرچه جز حق بسوز و غارت کن / هرچه جز دین از آن طهارت کن

ورنه ابلیس از درون نماز / گوش گیرد برونت آرد باز

حسد و بخل و خشم و شهوت و آز / بخدا گر گذاردت بنماز

طالب اول ز غسل سر گیرد / گر جنب حق نماز نپذیرد

تا بجاروب لا نروبی راه / نرسی در سرای الا الله

تا پر از غل و غش درون باشد / غسل ناکرده تو چون باشد

گرچه پاکیست هرچه بابت تست / همه در جنب حق جنابت تست

چون در دل نیاز بگشاید / هرچه خواهد به پیش باز آید

یاربش از سر ره اقبال / کرده لبیک دوست استقبال

یاربی از تو زود و صد لبیک / یک سلام از تو و هزار علیک

مستمع نغمهٔ نیاز از دل / مطلع بر طلوع راز از دل

طاعتی کان ز دل نباشد و روح / کس ندارد وجود آن مفتوح

زانکه در اصل خود نیابد نغز / بر سر کاسه استخوان بی مغز

از خشوع دلست مغز نماز / نه نمازیست بی خشوع و نیاز

هفده رکعت نماز از دل و جان / ملک هژده هزار عالم دان

پس مگو کین حساب باریکیست / هفده ای جان بهژده نزدیکیست

دوستانت همه لقا جویند / در دعا زو همه رضا جویند

تو ز وی از غرض نان خواهی / می و شیر و عسل روان خواهی

میل تو جمله هست سوی طعام / نه بدار الخلود و دار السلام

عمر با دوستی که دل بخشاست ‌ ‌ ‌ یکدمش را هزار ساله بهاست

دوستان همچو آب ره سپرند ‌ ‌ ‌ کابها با بهای یکدگرند

با رفیقان سفر مقر باشد ‌ ‌ ‌ بی رفیقان مقر سفر باشد

بس نکو گفته اند هشیاران ‌ ‌ ‌ خانه را یار و راه را یاران

مردم از نیک نیکخو گردد ‌ ‌ ‌ یار اگر بد بود چو او گردد

با بدان کم نشین که بد مانی ‌ ‌ ‌ خو پذیرست نفس انسانی

خوش خور از بدخوران سترگ شود ‌ ‌ ‌ میش کش گرگ خورد گرگ شود

هیچ صحبت مباد با عامت ‌ ‌ ‌ که چو خود مختصر کند نامت

صحبت عامه در بهشت آباد ‌ ‌ ‌ مرگ باشد که مرگ عامی باد

مهر جاهل چو مهر گردانست ‌ ‌ ‌ مهر گر عقل خواست مهر آنست

زانکه گردان و بی وفا باشد ‌ ‌ ‌ چون هوا مهر گر هوا باشد

بغض گر سنتی بود دین است ‌ ‌ ‌ مهر گر علتی بود کین است

نیست در شرط اتحاد نکو ‌ ‌ ‌ دعوی دوستی و بس من و تو

با خودی سرد و دیو دشمن باشیم ‌ ‌ ‌ من و تو بی من و تو خوش باشیم

بد کسی دان که دوست کم دارد ‌ ‌ ‌ زو بتر چون گرفت بگذارد

گر نخواهی دل از ملامت پر ‌ ‌ ‌ بدی از قرین نیک مبر

گرچه صد بار باز گردد یار ‌ ‌ ‌ سوی او باز گرد چون طومار

دوست نتوان بیک بلا بفروخت ‌ ‌ ‌ بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

مار یارست چون نیی تو درش ‌ ‌ ‌ یار مارست چون رمی ز برش

یار بد را مکن بخشم بتر ‌ ‌ ‌ که بود شیشه را ز سنگ خطر

مر ترا آن رفیق و یار بود ‌ ‌ ‌ که به نیک و بدت بکار بود

یار همکاسه هست بسیاری ‌ ‌ ‌ لیک همکیسه کم بود یاری

دوست خواهی که با تو ماند دوست ‌ ‌ ‌ آن طلب زو که طبع و عادت اوست

از تهی دین طلب ز غنا لاف ‌ ‌ ‌ از صدف در طلب ز آهو ناف

آستین گر ز نسج خواهی پر ‌ ‌ ‌ از صدف مشک جو ز آهو در

که بدیدست در جهان باری ‌ ‌ ‌ کار سر مرد و مرد سر کاری

خلق جز بهر بند و پیچ منند — آزمودیم جمله هیچ مپسند
گر نه همچو مه بنور گرو — همچو خورشید باش شهارو
هرکه ما را نخواهد از همه دل — گر همه دل بود ازو بگسل
در دهان ار ترا بود خندان — چون گرانی کند بکن دندان
هر کجا داغ بایدت و سود — گر تو مرهم نهی ندارد سود
من بعالم درون نمیدانم — دوستی زان همیشه حیرانم

داشت زالی بروستای چکاو — مهستی نام دختری و دو گاو
نو عروسی چو سرو نو بالان — گشت روزی ز چشم بد نالان
زال گفتی همیشه با دختر — باد پیشت تو مردن مادر
از قضا گاو زالک از پی خورد — پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مرده اندر ریگ — آن سر مرده در سر آن دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ — سوی آن زال دوید از مطبخ

زال

زال پنداشت هست عزرائیل — بانگ برداشت از پی تهویل
کای مقلموت من نه مهستیم — من یکی پیر زال محنتیم
گر ترا مهستی است اندر کار — اینک او را ببر مرا بگذار
بی بلا نازنین شمرد او را — چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که وقت پیچاپیچ — هیچکس مر ترا نباشد هیچ

دوست جوی از برادران بگسل — که برادر کند ترا آذر دل
که بود عم بر پدر خواند — به بود بر تو خواب چکی راند
چون پدر زنده با تو دمسازست — چون پدر مرد خصم و انبازست
نه برادر بود بنرم و درشت — که ز بهر شکم بود تو بپشت
آنکه عم تو و آنکه خال تو اند — همه در قصد خون و مال تو اند
عم که پر جور و پر ستم باشد — عم نباشد که درد و غم باشد
موشت از دشت در دکان افتد — به که خویشیت با عوان افتد
صحبت بد بود چو خوردن می — که فضیحت شود حریف از وی

سوی مرکب است خلق را آهنگ / دم زدن گام و روز و شب فرسنگ

از ثری تا باوج چرخ اثیر / همه میرنده اند زیر و زبر

هستی حق زوال نپذیرد / آنکه مرگ آفرید کی میرد

نفخهٔ صور سور مرد آنست / مرگ زین نفخه جست مرد آنست

گر ترا مرگ جان ز جسم برید / مرگ هم مرگ خود بخواهد دید

هاون ار چند چرخ ها پاید / هم بسوده شود چو وقت آید

در جهانی که عقل و ایمان است / مردن جسم زادن جان است

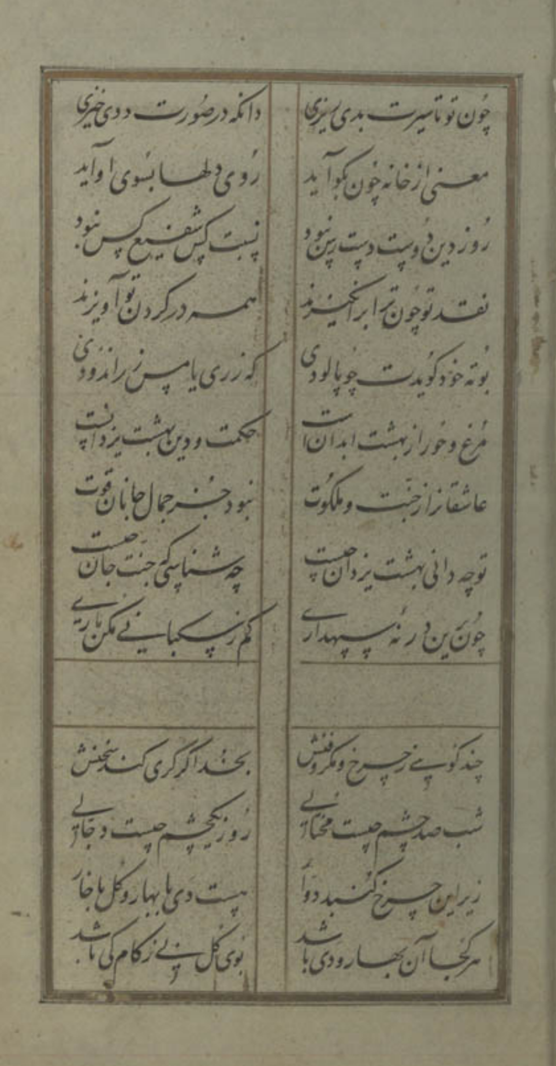
دشمن جان تن است خاکش دار / کعبهٔ حق دل است پاکش دار

نیک معلوم کن که در محشر / نشود هیچ حال خلق دگر

هرچه زینجا بری نگه دارند / در قیامت همانت پیش آرند

نیست آنجا تغیر و تبدیل / نشود نیک بد بهیچ سبیل

باش تا خلق را برانگیزند / تا که از اندرون برون خیزند



چون تو با سیرت ددی بزیی / دانکه در صورت ددی خیزی

معنی از خانه چون بکو آید / روی دلها بسوی او آید

روز دین دوست دست زن نبود / نیست کس را شفیع کس نبود

نقد تو چون ترا برانگیزند / همه در گردن تو آویزند

بوته خود گویدت چو پالودی / که زری یا مس زر اندودی

مرغ و حور از بهشت ابدان است / حکمت و دین بهشت یزدان است

عاشقان از جنت و ملکوت / نبود جز جمال جانان قوت

تو چه دانی بهشت یزدان چیست / چه شناسی که جنت جان چیست

چون تو زین در نه سپهداری / کم ز سکبانیی مکن باری

چند گویی ز چرخ و مکر و فنش / بخند اگر گری کند سخنش

شب صد چشم چیست محتالی / روز یک چشم چیست دجالی

زیر این چرخ گنبد دوار / هست دی با بهار و گل با خار

هر کجا آن بهار و دی باشد / بوی گل بی زکام کی باشد

آنچنان شد که در زمین هری / اسپ بلخی کرد و ببر زگری

گر نداری همی تو خوار مرا / پنبه بی پنبه دانه کار مرا

نیست از نقطه تا خط فرمان / کنج بی رنج و درد بی درمان

زود بخشش چو سنبک پستان فلکست / پر بافعل گو دکان فلکست

در سخاوت بگو دکان ماند / بدهد زود و زود بستاند

بد و نیک جهان همه تلف است / که مبوطش برابر شرف است

در جهان اینکه علوی و سفلیست / صفت هر دو با تو گویم چیست

آن یکی پیر تنک میدانست / وان دگر زال سبحه گردانست

شکر تسبیح میکند جاوید / بادو تا مهره سیاه و سپید

چون کتابیست صورت عالم / کاندرو هست پند و بند بهم

صورتش بر تن لئیمان بند / حکمتش در دل حکیمان بند

عالم و طبع و وهم و حس و خیال / همه بازیچه اند و ما اطفال

غازیان طفل خویش را بهوست / تیغ چوبین از آن نهند بدست

تا چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذوالفقار شود

این همه نقش دانی از پی چیست / چون بمعنی رسی توانی زیست

آدمی را چو چشم جان شد باز / آید از نقشها بمعنی باز

چیست دنیا و خلق و استظهار / خاکدانی پر از سگ و مردار

هست چون مار گرزه دوست دهر / نرم و رنگین و اندرون پر زهر

دل ز دنیا و مهر او بگسل / زانکه جان را سمست و دل را سل

آفت آدمی ز دنیی دان / راحت جان و تن ز عقبی دان

در نگر از سر نظر یکدم / زین دو معنی بعیسی و آدم

آن ز زهد آسمان گرفته بناز / وین ز شهوت خاک خورد از پی آز

هرکرا هست اندرو بیشی / همه او هست کفر و درویشی

دین و دنیا ضد یکدگرند / هر کجا دین بود درم نخرند

رخ بدین آر و بگذر از دینار / زانکه دینار هست فردا نار

زر و زن پای بند مرد آنست / هر که زین هر دو رست مرد آنست

بسوی دنیا حکیم کی یازد	زکور باز شت به فرا یازد
زادهٔ چار است و هفت بلند	با تو همشیره‌اند و خویشاوند
پس چو آدم تو برتن و دل و جان	آیت حرمت علیکم خوان
چون جهان مادر تو فرزندی	گرنه گبری عقد کی بندی
این جهان در حلی و حله نهان	گنده پیریست زشت گنده دهان
سه طلاقش ده چو صاحب هش	زانکه پیست این عجوزه شوهرکش
بسوی دنیا حکیم کی یازد	کور باز شت به فرا سازد
دنی از دین همیشه آزردست	کاب دنیا جمال دین بردست
دون و دنیا شدند هر دو قرین	قحبه آن و قلتبانی این
مکن ای دوست در سرای عمل	عمر خود خرج در غرور امل
عمر چندانکه عمر مور و مگس	امل افزون ز عمر صد کرکس
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد	روزی از زندگانی تو برد
باز پس چون نیاید آنچه گذشت	درج عمر تو روزگار نوشت
چندت اندوه پیرهن باشد	بوکت آن پیرهن کفن باشد

تو بدرزی شده به پیرهنت	کار زر آنجا بکوفته کفنت
با تو این طمطراق و لاف و هوس	تا دم آخر است همره و بس
وه که تا آمدن ز تن نهفت	چند واحسرتات باید گفت
واعیانی که زاده زمنند	بیشتر در هوای خویشتن‌اند
مکتب شرع را ندیده هنوز	بدر شرع نارسیده هنوز
همه در راه آنجهانی کور	بنده خورد و خواب همچو ستور
همه جویای کبر و تمکین‌اند	همه قلب شریعت و دین‌اند
دیو از افعالشان حذر کرده	هرچه او گفته زان بتر کرده
همچو سیماب در کف مفلوج	از پی مال و حرص و حلق و فروج
علم در دست جاهل خودرای	چون چراغیست در طهارت جای
همه بسیار گوی و کم دانند	همه چون غول در بیابانند
در سخن چون شتر گسسته مهار	چون شترمرغ جمله آتشخوار
روی در خلق و مقتدی نه رواست	زانکه راه خدا نه راه هواست

هرکه تن دشمن است و یزدان دوست / وانکه زالراسخون فی العلم اوست

زینة الله نه اسپ و زین باشد / زینة الله جمال دین باشد

باری از زین شکار نیست گزیر / مرغ اخضری مدام دنیا گیر

همه بازان این جهان پرند / یا مگس خوار و یا ملخ گیرند

نیست اندر جهان نفس و نفس / باز سیمرغ گیر جز من کس

مجلس وعظ رفتن هوس است / مرگ همسایه واعظ تو بس است

بی غرض پند همچو قند بود / با غرض پند پای بند بود

اندرین عصر بوالفضولی چند / کرده از برد و فصلک از بر پند

هیچ نادیده از علوم اثر / هیچ نایافته ز علم خبر

در غضب همچو شیر درنده / در طلب همچو مرغ پرکنده

شرع را زیر پشت پای زده / هریک از رای خویش رای زده

ای رسول خدای بی همتا / از پی امت ز بهر خدا

در مدینه ز خاک سر بردار / تا ببینی که کیست بر سر دار

دین فروشان گرفته منبر تو / خوار گشته شبیر و شبر تو

باد بدرود شرع و سنت تو / وان پسندیده راه امت تو

اندر آمد چو ماه در شبگیر / انعم الله صباح گویان پیر

گنده چشمی و سیاکن کانی / تیره دستی و ره فرادانی

روی چون آفتاب نور اندود / جامه چون جامه سپهر کبود

گفت چون نطق از زبان بگشاد / کله خواجگی ز سر بنهاد

کای بجاه غرور مانده اسیر / بر تو دیو هواپرست امیر

خیز کین خاکدان سرای تو نیست / این هوس خانه است جای تو نیست

کشتم ای ایزدت سرشته ز نور / وی ز عکس رخ تو دیو چو حور

این چه جای چو تو جهان بین است / گفت خود جایم از جهان این است

که عمارت سرای رنج بود / در مقام خراب گنج بود

نبود زین سرای رنج و تعب / ماه و خورشید جز خراب طلب

زیرک از زخم تیر جسته به است / پوست پر مغز خود شکسته به است

مغز تا نازکست پوست نکوست / چون قوی شد حجاب باشد پوست

گفتم ای جان پر از نکوئی تو ‌ ‌ ‌ از کجائی مرا بگوی تو

گفت من دست‌پرورد لاهوتم ‌ ‌ ‌ قاید و رهنمای ناسوتم

تربتم کوی دوست کانهارا ‌ ‌ ‌ موضعم مرجعت جانهارا

آن زمین کاندران مبارک جاست ‌ ‌ ‌ مه و خورشید آسمان پیماست

وان گروهی که اندران جایند ‌ ‌ ‌ گوهرین چهر زمردین پایند

همه مستغرق جمال قدم ‌ ‌ ‌ فارغ از نفس و عالم و آدم

عندلیبان روضهٔ انس‌اند ‌ ‌ ‌ پاکبازان حظیرهٔ قدس‌اند

وانچه در صحن او مکان دارد ‌ ‌ ‌ تا به سنگ و کلوخ جان دارد

گفتم آخر کجاست آن کشور ‌ ‌ ‌ گفت از این و از کجا برتر

اینچنین نکته‌ها چو گفت مرا ‌ ‌ ‌ خرد اندر بصر نخفت مرا

لب چو بگشاد و در فشانه ‌ ‌ ‌ پایهٔ پیر و نیکبخت از خانه

اجل از دست آن لب خندان ‌ ‌ ‌ دست حیرت گزید با دندان

زین چنین پیر در جوانی خویش ‌ ‌ ‌ خورده‌ام بر ز زندگانی خویش

جز بتدبیر پیر کار مکن ‌ ‌ ‌ پیر دانش نه پیر چرخ کهن

پیر کز گردش ستاره بود ‌ ‌ ‌ پیر نبود که شیرخواره بود

زیر چرخ چیست رسم پیر و جوان ‌ ‌ ‌ زبر چرخ این نباشد و آن

راکعم کرد روزگار حسود ‌ ‌ ‌ از پس این کوع چیست سجود

خوش خوش از من همی‌ستاند باز ‌ ‌ ‌ عاریتها جهان هزل و مجاز

بدر بودم شدم هلال مثال ‌ ‌ ‌ نه بخندند ابلهان ز هلال

شب برنائیم به نیمه رسید ‌ ‌ ‌ صبح پیریم در جهان بدمید

نیم پیریم ما نه بوالعجبی ‌ ‌ ‌ به ندیدیم صبح نیم‌شبی

ای توانبخش هر تنومندی ‌ ‌ ‌ آرزوی هر آرزومندی

تو کنی فعل بد نکو در من ‌ ‌ ‌ مهربانتر تویی ز من بر من

که پناهد بکارسازی تو ‌ ‌ ‌ که بنازد به بی‌نیازی تو

چکنم با لطف تو دو دو همه ‌ ‌ ‌ چون تو هستی مباد بود همه

با تو باشم درست شش دانگم ‌ ‌ ‌ بی تو باشم ز آسیابان کم



باقبول تو ای ز علت پاک / چه بود خوب و زشت مشتی خاک

بر درت خوب و زشت را حکم / چون تو هستی بهشت را حکیم

در بهشت فلک همه خامان / در بهشت تو دوزخ آشامان

ای مراد امل‌گاران تو / ای امید امیدواران تو

بی‌کسی از بدهمی آمده به / آنچه دانی به است آنم ده

نه به لاتأمن از تو پیر شوم / نه به لاتقنطوا دلیر شوم

تو مرا دل ده و دلیری بین / رو به خویش خوان و شیری بین

نحری رنگ و بوی و دمدمهٔ تو / از همه وارهانم ای همه تو

راندهٔ سابقت ندانم چیست / خواندهٔ خاتمت ندانم کیست

ای خداوند کردگار غفور / بنده را از درت مگردان دور

تشنهٔ خویش کن مده آبم / بستهٔ خویش کن مبر خوابم

این کتابی که گفته‌ام در پند / چون رخ خوب دلبر دلبند

آنچه نص است و آنچه اخبار است / وز مشایخ سر آنچه آثار است

حاصل آن همه درین جمع است / مجلس روح را یکی شمع است

تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر / همچو دشنام یار و پند پدر

گرچه بسیار دیده تألیف / هیچ دیدی بدین صفت تصنیف

گر بدست این عقیده دو بدست / هم بدین بد بداریم یارب

بودنی که گذشته از مرداد / که ازین گفته‌ها بدادم داد

پانصد و بیست و چار رفته ز عام / پانصد و بیست و پنج گشته تمام

باد بر مصطفی درود و سلام

ابد الدهر صد هزاران عام

فرغ من تحریره بحمد الله و حسن تیسیره

فی اوایل شهر جمادی الثانی

سنه خمس و خمسین و الف

الفقیر الحقیر کامران التبریزی

غفر ذنوبه

بسم الله الرحمن الرحیم

اما بعد حمد الله علی افضاله والصلوة والسلام علی اشرف الخلایق محمد وآله فیقول افقر العباد الی رحمة الله الغنی محمد المشتهر ببهاء الدین العاملی وفقه الله للعمل فی یومه لغده قبل ان یخرج الامر من یده هذه نبذة من السوانح وجملة من اللوایح قد سنح اکثرها فی طریق حج بیت الله الحرام وزیارة سید الانام علیه وآله افضل الصلوة والسلام اثبتها فی هذه الاوراق تذکرة منی للاحباء الراغبین والاخلاء الطالبین وعلی الله اتوکل ومنه استمد وبه استعین

ایها اللاهی عن العهد القدیم — ایها الساهی عن النهج القویم
استمع ماذا یقول العندلیب — حیث یروی من احادیث الحبیب

مرحبا ای بلبل دستان سرا — کامده از جانب بستان سرا
یا برید الحی اخبرنی بما — قاله فی حقنا اهل الحمی
هل رضوا عنا وما لو للوفا — ام علی الهجر استمروا والجفا
مرحبا ای پیک فرخ فال ما — مرحبا ای مایه اقبال ما
مرحبا ای عندلیب خوش نوا — فارغم کردی ز قید ماسوا
ای نواهای تو نار موقده — زده به تارم شرار آتشکده
مرحبا ای هدهد شهر سبا — مرحبا ای پیک جانان مرحبا
مرحبا ای [illegible] سلسله شکن — قل فقد ذبت عن قلب الحزن
[illegible] از یاران نجد — تا در و دیوار [illegible] آری بوجد
[illegible] گو از [illegible] و منا — وارهان دل از غم و جان از عنا
بازگو از [illegible] ما وای ما — بازگو از یار بی پروای ما
آنکه از ما بی سبب افشانده دست — عهد را ببرید و پیمان را گسست
[illegible] زان نگار تند خو — ز پی تسکین دل حرفی بگو
[illegible] که با ما داشتی — گاه خشم از ناز و گاهی آشتی



ای خوش آن دوران که گاهی از کرم | در ره مهر و وفا میزد قدم
شب که بودم با هزاران گونه درد | سر بزانوی غمش بنشسته فرد
جان بلب از حسرت گفتار او | دل پر از نومیدی دیدار او
آن قیامت قامت پیمان شکن | آفت دوران بلای مرد و زن
فتنه ایام و آشوب زمان | خانه پرور صد چو من بیخان و مان
از در ما که در آمد بی‌حجاب | لب گزان از رخ برافکنده نقاب
کاکل مشکین بدوش انداخته | وز نگاهی کار عالم ساخته
گفت ای شیدا دل محزون من | وی بلاکش عاشق مفتون من
کیف حال القلب فی نار الفراق | گفتمش والله حالی لا یطاق
یکدمک بنشست در بالین من | رفت و با خود برد عقل و دین من
گفتمش کی بینمت ای خوش خرام | گفت نصف اللیل لکن فی المنام

قد صرف العمر فی قیل و قال | یا ندیمی قم فقد ضاق المجال

واسقنی تلک المدام السلسبیل | انها تهدی الی خیر السبیل
هاتها صهباء من خمر الجنان | دع کؤوسا واسقنیها بالدنان
ضاق وقت العمر عن آلاتها | هاتها من غیر عصر هاتها
قم ازل عنی بها رسم الهموم | ان عمری ضاع فی علم الرسوم
علم رسمی سر بسر قیل است و قال | نه از او کیفیتی حاصل نه حال
طبع را افسردگی بخشد مدام | مولوی باور ندارد این کلام
علم نبود غیر علم عاشقی | ما بقی تلبیس ابلیس شقی
سینه خالی ز مهر گلرخان | کهنه انبانی بود پر استخوان
دل که فارغ شد ز مهر آن نگار | سنگ استنجای شیطانش شمار
وین علوم و این خیالات و صور | فضله شیطان بود بر آن حجر
تو بغیر علم عشق ار دل نهی | سنگ استنجا بشیطان میدهی
شرم بادت زانکه داری ای دغل | سنگ استنجای شیطان در بغل
لوح دل از فضله شیطان بشوی | ای مدرس درس عشقی هم بگوی
چند و چند از حکمت یونانیان | حکمت ایمانیان را هم بدان

دل منور کن بانوار جلی
چند باشی کاسه لیس بوعلی

سرور عالم شه دنیا و دین
سؤر مؤمن را شفا گفت ای حزین

سؤر رسطالیس و سؤر بوعلی
کی شفا گفته نبی منجلی

سینه خود را برو صد چاک کن
دل از آن آلودگیها پاک کن

بادف و نی وش آن مرد عرب
وه چه خوش میگفت از روی طرب

ایها القوم الذی فی المدرسه
کلما حصلتموه وسوسه

فکرکم ان کان فی غیر الحبیب
ما لکم فی النشأة الاخری نصیب

فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد
کل علم لیس ینجی فی المعاد

ساقیا یک جرعه از روی کرم
بر بهایی ریز از جام قدم

تا کند شق پرده پندار را
هم بچشم یار بیند یار را

هر کرا توفیق حق آمد دلیل
عزلتی بگزید و رست از قال و قیل

عزت اندر عزلت آمد ای فلان
تو چه جویی ز اختلاط این و آن

پا مکش از دامن عزلت بدر
چون گدایان چند گردی در بدر

گر ز دیو نفس میجویی امان
رو نهان شو چون پری از مردمان

از حقیقت بر تو نگشاید دری
زین مجازی مردمان تا نگذری

گر تو خواهی عزت دنیا و دین
عزلتی از مردم عالم گزین

چون شب قدر از همه مستور شد
لاجرم از پای تا سر نور شد

اسم اعظم چونکه کس نشناسدش
سروری بر کل اسما باشدش

تا تو هستی ز خلق پنهان همی
لیلة القدری و اسم اعظمی

رو بعزلت رای فرزانه مرد
ور جمیع ماسوی الله باش فرد

عزلت آمد گنج مقصود ای حزین
لیک اگر با زهد و علم آید قرین

عزلت بی عین علم آن زلت است
ور بود بی زای زهد آن علت است

زهد و علم ار مجتمع نبود بهم
کی توان زد در ره عزلت قدم

زهد چبود از همه پرداختن
جمله را در داو اول باختن

علم چبود آنکه ره بنمایدت
زنگ گمراهی ز دل بزدایدت

این هوسها از سرت بیرون کند
خوف و خشیت در دلت افزون کند

خشیة الله را نشان علم دان
انما یخشی تو در قرآن بخوان

سینه را زان علم خوف آباد کن ‏ رو حدیث لو علمتم یاد کن

علم زیبا ز فقر باید ای پسر ‏ نه ز باغ و راغ و اسب و گاو و خر

مولوی را هست دایم این گمان ‏ کان بباید زیب اسباب جهان

نقص علمست ای جناب مولوی ‏ حشمت و مال و منال دنیوی

قاقم و خز چند پوشی چون شهان ‏ مرغ و ماهی چند سازی زیب خوان

خود بده انصاف ای صاحب کمال ‏ کی شود اینها مهیا از حلال

ای علم افراشته در راه دین ‏ از چه شد ماکول و ملبوست چنین

چند مال شبهه ناک آری بکف ‏ تا که باشی نرم پوش و خوش علف

عاقبت سازد ترا از دین بری ‏ آن تن آرایی و این تن پروری

لقمه کامد از طریق مشتبه ‏ خاک خور خاک و بر آن دندان منه

کان ترا در راه دین مفتون کند ‏ نور عرفان از دلت بیرون کند

لقمه نانی که باشد شبهه ناک ‏ در حریم کعبه ابراهیم پاک

گر بدست خود فشاندی تخم آن ‏ ور بکاو چرخ کردی شخم آن

ور مه نو در حصادش داس کرد ‏ ور ز سنگ کعبه اش دستاس کرد

ور بآب زمزمش کردی عجین ‏ مریم آیین پیکری از حور عین

ور بخوانی بر خمیرش صد عدد ‏ فاتحه با قل هو الله احد

ور بدی از شاخ طوبی آتشش ‏ ور شدی روح الامین هیزم کشش

ور تو بر خوانی هزاران بسمله ‏ بر سر آن لقمه پر ولوله

عاقبت خاصیتش ظاهر شود ‏ نفس از آن لقمه ترا قاهر شود

در ره طاعت ترا بیجان کند ‏ خانه دین ترا ویران کند

درد دینت گر بود ای مرد راه ‏ چاره خود کن که شد دینت تباه

از هوس بگذر رها کن کش و فش ‏ پا ز دامان قناعت در مکش

گر نباشد جامه اطلس ترا ‏ کهنه دلقی بهر تن بس ترا

ور مزعفر نبودت با قند و مشک ‏ خوش بود دوغ و پیاز و نان خشک

ور نباشد شربه از زر ناب ‏ با کف خود میتوانی خورد آب

ور نباشد مرکب زرین لگام ‏ میتوان دهم بپای خویش گام

ور نباشد دورباش از پیش و پس ‏ دورباش نفرت خلق از تو بس



ور نباشد خانهای زرنگار / میتوان بودن بسر در کنج غار
ور نباشد فرش ابریشم طراز / با حصیر کهنه مسجد بساز
ور نباشد شانه از بهر ریش / شانه بتوان کرد با انگشت خویش
هرچه بینی در جهان دارد عوض / وز عوض گردد ترا حاصل غرض
بی عوض دانی چه باشد در جهان / عمر باشد عمر قدر آن بدان

ابذلوا ارواحکم یا عاشقین / ان تکونوا فی هوانا صادقین
داند این ره هر که زین ره آگهست / کین وجود همنشین پیک رهست
گر همی خواهی حیات و عیش خوش / گاو نفس خویش را اول بکش
گوی دولت آن سعادتمند برد / کو بپای دلبر خود جان سپرد
در جوانی کن نثار دوست جان / رو عوان بین ذلک را بخوان
پیر چون گشتی گران جانی مکن / گوسفند پیر قربانی مکن
شد همه برباد ایام شباب / بهر دین یکذره ننمودی شتاب
عمر از پنجه گذشت و یک سجود / هست بکار آید نکردی ای جهود

حالیا ای عندلیب کهنه سال / ساز کن افغان و یکچندی بنال
چون نکردی ناله در فصل بهار / در خزان باری قضا کن زینهار
تا که دانستی زبانت راز سود / توبه ات نسیه گناهت نقد بود
غرق دریای گناهی تا بکی / وز معاصی روسیاهی تا بکی
جد تو آدم بهشتش جای بود / قدسیان گردند بهر او سجود
یک گنه چون کرد گفتندش تمام / مذنبی مذنب برو بیرون خرام
تو طمع داری که با چندین گناه / داخل جنت شوی ای روسیاه

ایها المأسور فی قید الذنوب / ایها المحروم من سر الغیوب
لا تقم فی اسر لذات الجسد / انها فی جیدها حبل من مسد
قم توجه شطر اقلیم النعیم / واذکر الاوطان والعهد القدیم
گنج علم ما ظهر مع ما بطن / گفت از ایمان بود حب الوطن
این وطن مصر و عراق و شام نیست / این وطن شهریست کانرا نام نیست
زانکه از دنیاست این اوطان تمام / مدح دنیا کی کند خیر الانام



حب دنیا چیست رأس هر خطا　　از خطا کی میشود ایمان عطا

ای خوش آنکو یابد از توفیق بهر　　کاو رود سوی آن بی نام شهر

تو درین اوطان غریبی ای پسر　　خو بغربت کرده خاکت بسر

آنقدر در شهر تن ماندی اسیر　　کان وطن یکباره رفت از ضمیر

رو بتاب از جسم و جان را شاد کن　　موطن اصلی خود را یاد کن

تا بچند ای شاهباز پر فتوح　　باز مانی دور از اقلیم روح

حیف باشد از تو ای صاحب هنر　　کاندرین ویرانه ریزی بال و پر

تا یکی ای یوسف شهر سبا　　در غریبی مانده باشی بسته پا

جهد کن این بند از پا باز کن　　بر فراز لامکان پرواز کن

تا یکی در چاه طبعی سرنگون　　یوسفی یوسف بیا از چه برون

تا عزیز مصر ربانی شوی　　وارهی از جسم و روحانی شوی

فی طریق العشق انواع البلا　　ایها القلب الحزین المبتلا

لکن الصب العشوق الممتحن　　لا یبالی بالبلایا والمحن

سهل باشد در ره فقر و فنا　　گر رسد تن را تعب جان را عنا

رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ　　گرد گله توتیای چشم گرگ

کی بود در راه عشق آسوده کی　　بهر بستر درد پیچ و خون پالوده کی

تا نسازی بر خود آسایش حرام　　کی توانی زد براه عشق گام

غیر ناکامی درین ره کام نیست　　راه عشق است این ره حمام نیست

نیست جز تقوی درین ره توشه　　نان و حلوا را بهل در گوشه

نان و حلوا چیست این طول امل　　وین غرور نفس و علم بی عمل

نان و حلوا چیست جاه و مال تو　　باغ و راغ و حشمت و اقبال تو

نان و حلوا چیست فرزند و زنت　　کو فتاده همچو غل در گردنت

نان و حلوا چیست گویم با تو فاش　　این همه سعی تو از بهر معاش

چند باشی بهر این حلوا و نان　　زیر منت از فلان و از فلان

برد این حلوا و نان آرام تو　　شست از لوح توکل نام تو

هیچ بر گوشت نخورده است ای سلیم　　حرف الرزق علی رب کریم

رو قناعت پیشه کن در کنج صبر | پند خود گیر از سگ آن گبر

عابدی در کوه لبنان مقیم | در بن غاری چو اصحاب الرقیم
روی دل از غیر حق بر تافته | گنج عزت را ز عزلت یافته
روزها می‌بود مشغول صیام | یک ته نان میرسیدش وقت شام
نصف آن شامش شدی نصفی سحور | وز قناعت داشت در دل صد سرور
بر همین منوال حالش میگذشت | نامدی از کوه سر گز سوی دشت
از قضا یکشب نیامد آن رغیف | شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا آنگه عشا | دل پر از وسواس پس در فکر عشا
بسکه بود از بهر قوتش اضطراب | نه عبادت کرد عابد شب نه خواب
صبح چون شد زان مقام دلپذیر | بهر قوتی آمد آن عابد بزیر
بود یک قریه بقرب آن جبل | اهل آن قریه همه گبر دغل
عابد آمد بر در گبری ستاد | گبر او را یک دو نان جو بداد
بستد آن نان را و شکرا و بگفت | وز وصول طعمه‌اش خاطر شگفت

کرد آهنگ مقام خود دلیر | تا کند افطار بر خبز شعیر
در سرای گبر بد گرگین سگی | مانده از جوع استخوانی و رگی
پیش او گر خط پرگاری کشی | شکل نان بیند بمیرد از خوشی
بر زبان گر بگذرد لفظ خبر | خبز پندارد رود هوشش ز سر
کلب در دنبال عابد پو گرفت | آمدش از پی و رختش را گرفت
زان دو نان عابد یکی پیشش فکند | پس روان شد تا نیابد زو گزند
سگ بخورد آن نان و از پی آمدش | تا مگر بار دگر آزاردش
عابد آن نان دگر دادش روان | تا که از آزار او یابد امان
کلب خورد آن نان دوم از دنبال مرد | شد روان و زود خود واپس نکرد
همچو سایه از پی او میدوید | عف عفی میکرد و رختش میدرید
گفت عابد چون بدید این ماجرا | من سگی چون تو ندیدم بی‌حیا
صاحبت غیر از دو نان چیزی نداد | آن دو را خود بستدی ای کج نهاد
یکدم از پی دویدن بهر چیست | وین همه رختم دریدن بهر چیست
سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال | بی‌حیا من نیستم چشمی بمال



هست از وقتی که بودم صعب سیر / می‌کنم ویرانه این کبر سیر

گوسفندش را شبانی می‌کنم / خانه‌اش را پاسبانی می‌کنم

گاه گاهم نیم نانی می‌دهد / گاه مشت استخوانی می‌دهد

گاه غافل گردد از اطعام من / وز تغافل تلخ گردد کام من

هفته هفته بگذرد کین ناتوان / نه ز نان یابد نشان نه استخوان

چونکه بر درگاه او پرورده‌ام / رو به درگاه دگر ناورده‌ام

هست کارم بر در این پیر گبر / گاه شکر نعمت و گاهی صبر

تا قمار عشق با او باختم / غیر در او من دری نشناختم

تو که نامت [illegible] ثبت است / در بنای صبر تو آمد شکست

از در رزاق رو برتافتی / بر در گبری و ان بشتافتی

بهر نانی دوست را بگذاشتی / کرده با دشمن او آشتی

خود بده انصاف ای مرد گزین / بیحیاتر کیست من یا تو ببین

مرد عابد زین سخن مدهوش شد / دست خود بر سر زد و از هوش شد

ای سگ نفس بهایی یاد گیر / این طریقت از سگ آن گبر پیر

ور ترا از صبر نگشاید دری / از سگ گرگین گبری کمتری

نان و حلوا چیست ای شوریده سر / متقی خود را نمودن بهر زر

دعوی زهد از برای عز و جاه / لاف تقوی از پی تعظیم شاه

تو نپنداری که این لاف دروغ / هر کرا شد نان تلبیس بدوغ

خورده بینانند در عالم بسی / واقفند از کار و بار هر کسی

زیرکانند از یسار و از یمین / از پی رد و قبول اندر کمین

با همه خودبینی و کبر و منی / لاف تقوی و عدالت می‌زنی

بر سر کار تو در لیل و نهار / سعی در تحصیل جاه و اعتبار

دین فروشی از پی نان حرام / مکر و حیله بهر تسخیر عوام

خوردن مال یتیمان زرق و شید / گاه خبث عمرو و گاهی خبث زید

وین عدالت با وجود این صفات / هست دایم برقرار و بر ثبات

بر سر شرع و [illegible] گرد و لا و لیس / این عدالت هست کو دارد قیس

می‌نیابد اختلال از هیچ چیز / چون وضوی محکم بی بی تمیز

بود در شهر هری بیوه زنی / کهنه رندی حیله پردازی پرفنی

نام او بی بی تمیز خال دار / در نمازش بود رغبت بی شمار

با وضوی صبح خفتن میگذارد / نامراد از اولی دادی مراد

کم شدی خالی دو اتش از قلم / بر مراد دهر کسی میزد رقم

در مهمازی او باشش ور بود / دایما طاحونه اشش در گرد بود

از ته سرکس گرچستی بناز / میشدی فی الحال مشغول نماز

گفت با او زیرکی نیک زن / حیرتی دارم ازین کار تو من

زین خلابهای پی در پی که هست / هیچ ناید در وضوی تو شکست

ثبت و آداب این محکم وضو / یکره از روی کرم با من بگو

این وضو از سنگ و رویم قایم است / این وضو بود پید اکند رست

نان و حلوا چیست این تزویر تو / مکان بوح و سرمایهٔ تلبیس تو

بهر اظهار فضیلت معرکه / پاسخی وافتادی اندر مهلکه

تا که عامی چند سازی رام خود / با صد افسون آوری در دام خود

چند بگشایی سر انبان لاف / چند پیمایی گزاف اندر گزاف

نز فروعت محکم آمد نه اصول / شرم بادت از خدا و از رسول

اندرین ره چیست دانی غول تو / این ریاست در پس نامعقول تو

درس اگر قربت نباشد زو غرض / لیس درسا انه بئس المرض

اسپ دولت بر فراز عرش تاخت / آنکه خود را زین مرض آزاد ساخت

نان و حلوا چیست اسباب جهان / کاف جاه کجاست و مهان

آنکه از قرب خدا دورت کند / آنکه از راه هدی کورت کند

آنکه خود را بر سر آن باختی / وز ره تحقیق دور انداختی

تلخ کرد این نان و حلوا کام تو / برد یکسر رونق اسلام تو

برکن این اسبار از بیخ و بن / کوه غم دریای آتش قطع کن

آتش اندر زن این حلوا و نان / وارهان خود را ازین بار گران

جمله سعیت بهر دنیای دنیست / بهر عقبی می ندانی سعی چیست



در ره آن موشکافی ای شقی / در ره این کند فهمی وا حمقی
از پی آن میدوی از جان و دل / وز پی آن میروی چون خر بگل

عارفی از منعمی کرد این سؤال / کای ترا دل در پی مال و منال
سعی تو از بهر دنیای دنی / تا چه مقدار است ای مرد غنی
گفت بیرون است از حد و شمار / کار من آنست در لیل و نهار
عارفش گفت اینکه بهرش در تکی / حاصلت زو چیست گفتا اندکی
آنچه مقصود است ای روشن ضمیر / بر نیاید زان مگر عشر عشیر
گفت عارف آنکه هستی پیش روز و شب / از پی تحصیل آن در تاب و تب
شغل آن را قبله خود ساختی / عمر خود را بر سر آن باختی
آنچه زو میخواستی واصل نشد / مدعای تو از آن حاصل نشد
وز عقبی کان ز دنیا برتر است / وز پی آن سعی خواجه کمتر است
چون شود حاصل ترا چیزی از آن / من نگویم خود بگو ای نکته دان

نان و حلوا چیست دانی ای پسر / قرب سلطانست زو می با حذر
میبرد هوشش ز سر وز دل قرار / الفرار از قرب سلطان الفرار
فرخ آنکو رخش همت را بتاخت / کام ازین حلوا و نان شیرین نساخت
حیف باشد از تو ای صاحب سلوک / کین همه نازی بتعظیم ملوک
قرب سلطان آفت جان تو شد / پای لغز ایمان تو شد
جرعه از بحر قرآن نوش کن / آیت لا ترکنوا را گوش کن

نوجوانی از خواص پادشاه / میشدی با حشمت و تمکین براه
دل ز غم خالی و سر پر از هوس / جمله اسباب تنعم پیش و پس
بر یکی عابد در آن صحرا گذشت / کو علف میخورد چون آهوی دشت
تر زبان از ذکر حی لا یموت / شکر گویان کش میسر گشت قوت
نوجوان سویش خرامید و بگفت / ای شده با وحشیان در قوت جفت
پیر گشته چون بمرد رنگ تو / چو نکه ناید جز علف در چنگ تو

شد مُنت چون عنکبوت از لاغری | چون گوزنان چند در صحرا چری

گر چو من بودی تو خدمتکار شاه | در علف خوردن نشد عمرت تباه

پس بگفتش ای جوان نامدار | کت بود از خدمت شه افتخار

گر چو من تو نیز میخوردی علف | می نشد عمرت در آن خدمت تلف

نان و حلوا چیست ای فرزانه مرد | منصب دنیاست گرد او مگرد

گر ببالای بلند پست و دهان | روی آسایش نبینی در جهان

منصب دنیا نمیدانی که چیست | من بگویم با تو یکساعت بایست

آنکه بند آرد از ره حق پای مرد | آنکه بسپارد بکی حرمان جای مرد

آنکه نامش مایهٔ بدنامی است | آنکه کامش سر بسر ناکامی است

آنکه سرمایه است نهان از خاص و عام | کاسه زهرت فرو ریزد بکام

بر سر این سر روزان و شبان | چند خواهی بود لرزان و طپان

منصب دنیاست ای صاحب فنون | آنکه گردت اینچنین خوار و زبون

منصب دنیاست ای نیکو نهاد | آنکه داده خرمن عمرت بباد

ای خوش آن مقبل که ترک دین نکرد | هیچ ازین حلوا دهن شیرین نکرد

نان و حلوا چیست این اعمال تو | جبه پشمین و ردای شال تو

این مقام فقر خورشید اقتباس | کی شود حاصل کسی را در لباس

زین ردا و جبه‌ات ای کج نهاد | این دو بیت مثنوی آمد بیاد

ظاهرت چون گور کافر پر حلل | واندرون قهر خدا عز و جل

از برون طعنه زنی بر بایزید | وز درونت ننگ میدارد یزید

رو بشو زین جبه ناپاک را | وین عصا و شانه و مسواک را

ظاهرت گر هست با باطن یکی | خواستی تا فاش گردد اندکی

ور مخالف شد درونت با برون | رشته باشی در جهنم سرنگون

نان و حلوا چیست قیل و قال تو | وین زبان پردازی بی حال تو

گوش بگشا لب فرو بند از مقال | هفته هفته ماه ماه و سال سال

صحبت عادت کن که از یک گفتنک | میشود زنار این تحت الحنک



ای خوش آنکه رفت در حصن سکوت / بسته دل در یاد حی لا یموت
خامشی باشد مقال اهل حال / گر بجنباند لب گردد ملال
رو نشین خاموش چند از این فلان / که فراموشت شود نطق و بیان
چند با این ناکسان بی فروغ / باز پیمایی دروغ اندر دروغ
وارهان خود را از این هم‌صحبتان / جمله مهتابند و دین تو کتان
صحبت یکتا نت ار نبود نصیب / باری از هم‌صحبتان مجتنب

نان و حلوا چیست ای نیکوسرشت / این عبادتهای تو بهر بهشت
نزد اهل دل بود دین کاستن / بر عبادت مزد از حق خواستن
نه حدیث ما عبدتک ای حقیر / از کلام شاه مردان یاد گیر
چشم بر اجر عمل از کوریست / طاعت از بهر طمع مزدوریست
خادمان مزدگیر زین گروه / خدمت با مزد کی دارد شکوه
عابدی کاجرت طاعات خواست / گر عبادت گر نهی نامش رواست

تا بکی بر مزد داری چشم تیز / مزد از این بهتر چه خواهی ای عزیز
کو ترا از لطف و فضل بامزید / از برای خدمت خود برگزید
با همه آلودگی قدرت نکاست / بر قدرت تشریف خدمت کرد راست

یا ندیمی ضاع عمری و انقضی / قم لاستدراک وقت قد مضی
واسقنی کاسا من الخمر الطهور / انها مفتاح ابواب السرور
خلص الارواح من قید الهموم / اطلق الاشباح من اسر الغموم
کاندرین ویرانه پر وسوسه / دل گرفت از خانقاه و مدرسه
نه ز خلوت کام جستم نه ز سیر / نه ز مسجد طرف بستم نه ز دیر
عالمی خواهم از این عالم بدر / تا بکام دل کنم خاکی بسر
اشف قلبی ایها الساقی الرحیم / ان لی یحیی بها عظم الرمیم
خمرة من نار موسی نورها / دنها قلبی و صدری طورها
وابعد الارجاع ایام الشباب / من ذرق منها عن الکونین غاب

قم ولا تمهل فان الصبح لاح
والثریا غربت والدیک صاح

یا عزیزی قل فان العمر ضاع
لا یطیب العیش الا بالسماع

وارو عندی من احادیث الحبیب
ان وقتی من سواها لا یطیب

واطو عنی ذکر ایام الفراق
ان ذکر البعد مما لا یطاق

قم وزمزم لی باشعار العرب
کی یتم الحظ فینا والطرب

وافتتح منها بنظم مستطاب
قلته فی بعض ایام الشباب

قد صرفت العمر فی قیل وقال
یا ندیمی قم فقد ضاق المجال

ثم زمزم لی باشعار العجم
کی تروح الروح من هم عجیم

وابتدی منها ببیت المثنوی
للحکیم المولوی المعنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند
از جداییها شکایت میکند

قم وخاطبنی بکل الالسنه
عل قلبی ینتبه من ذی السنه

انه فی غفلة عن حاله
خابط فی قیله مع قاله

کل آن جالب قیداً جدید
قائل من جهله هل من مزید

فانه فی التیه قد ضل الطریق
هائم من سکره لا یستفیق

عاکف دیر الهوی علی اصنامه
یهزم الکفار من اسلامه

کم انادی وهو لا یصغی التناد
وافؤادی وافؤادی وافؤاد

یا بهائی اتخذ قلباً سواه
فهو ما معبوده الا هواه

١٢٩٢ [illegible]

دلا پرده بردار از روی کار ... بمستی مدر پرده روزگار
بمستی چو گل چاک زن پیرهن ... که نتوان درون دست و پا در کفن
جهان پرده این غبار آمده ... که اسرارش از پرده افتد بدر
بکش پرده چرخ انجم نما ... که از روی کارش فتد پردها
ز پیدا و چرخ مرقع لباس ... علم وار دارم بگردن پلاس
ندارد بقا مهر افسوس چرخ ... تبه کرده این چنبر طاوس چرخ
صدا هر دم آید ز دیوار و در ... گزین خاکدان الحذر الحذر
درین روزگار پریشان نهاد ... که گلبرگ دانش همه برد باد
نه دانشوران از دانش بری ... نه تقوی کشان را ز تقوی سری
عجب روزگار گران محنتست ... که بر مردگان زنده را حسرتست
بزندگی را شده عمر تلخ ... بکام انگبین را حیوت تلخ
چو زلف بتان عالم آشفته است ... بهر دل چو سینه مار غم خفته است

چو در عالم هوش نبود سکون ... من و عالم بیخودی و جنون
دهم همچو چشم سیه مست یار ... سر و کار خود را بمستی قرار
می از نقش هستی کند ساده ام ... رهاند ز ننگ ریا باده ام
شرابم کند از ریا صاف و بس ... شراب آتش آب دریا خار و خس
شراب ریا سوز مستی گداز ... گدا را ز شاهان کند بی نیاز
بده می که در مذهب و کیش دل ... چه کعبه چه بتخانه در پیش دل
بزن شیشه کفر و ایمان بسنگ ... بنه خشت خم بر در صلح و جنگ
مشو پای بند گل کفر و دین ... بمستی فشان دست بر آن و این
بسوی عالم بیخودی کن گذر ... که از کفر و ایمان نیابی خبر
بسمند طبیعت فلک تازیست ... تذرو هوس عرش پروازیست
مشو بهر دل این چمن همچو آب ... چو باد صبا کن ز رفتن شتاب
چو گل خیمه زن از میان کنار ... که پامال شد سبزه رهگذار
زمینا کجا پا نیی که دین باختند ... ز فیروزه خر مهره نشناختند
بیا ساقی از من مراد ارمغان ... که در بیخودی گیر دم از آگهان



بدستم ده آن آب آتش مزاج / که اینست افسرده کار را علاج

ز تحریک این صیقل غم‌زدا / مگر گردد آیینه‌ام رونما

در خلوت دل ببندم ز غیر / شوم عرش پرواز لاهوت سیر

بجامی بشوییم سیه نامه را / دگرگون کنم گردش خامه را

بهنگامه حشر با صد امید / درآیم سیه مست و نامه سفید

خوش آن دل که چون می باصفاست / محبت فزا و کدورت زداست

محبت می عشق و دل خم است / دران بحر صد عرش و کرسی گمست

بده ساقی آن آب کوثر سرشت / که زو بشنود روح بوی بهشت

بیک جام می پخته کن خامیم / ببین بعد از آن دوزخ آشامیم

بده می که طومار غم طی کنم / دمی ترک اندیشه را پی کنم

زر خویشتن را زنم بر محک / بشویم بآب یقین حرف شک

زری اگر زد سکهٔ پیر مغان / بکوی خرابات گردد روان

اگر ذره را بو رسد زین شراب / کند ذره کار صد آفتاب

اگر چرخ بویی برد زین شراب / رود مست در خود فرو چون حباب

بجوشند ازین می سما و سمک / بخاری ازین می بود نه فلک

حبابی که یابی بروی شراب / محیطیست بر نه فلک آن حباب

بیا ساقی آن آتش سینه سوز / که پیدا ز شب تیره روشن چو روز

سر گنج یاقوت را باز کن / ازان قوت روحم سرافراز کن

به اکسیر می گر مسم زر شود / دل مفلس من توانگر شود

می از نیک و بد وا رهاند مرا / ز دنیا و دین بگذراند مرا

بده ساقی آن لعل رخشان پاک / که دارد نسب از بدخشان تاک

اگر چون صراحیست چشمت بسر / دمی بر مگیر از پیاله نظر

که تا چشم بر هم زنی چون حباب / ز خود رفته‌ای در جهان خراب

بده ساقی آن باده لاله‌گون / که آرد بجوشش ز دل سنگ خون

چو گل گیر و از کف منه جام مل / که فصل بهار آمد و وقت گل

غنیمت شمر صحبت دوستان / که گل پنج روزیست در بوستان

مهل کاسه را بی می دردناک / که خواهد شدن کاسه‌ات پر ز خاک

بصحبت ضرورست پاس ادب / سخن تا نپرسند مگشای لب

کدو پر کن از می که دوران — کدویت کند آخر آماج تیر
مهل کاسه را بی می لاله رنگ — که ناگه زند چرخ بر شیشه سنگ
سبوئی که دورت بود بی نشان — بجارش بود ابر گوهرفشان
مرید می و جام باش و سبو — گهی دست این بوس و که پای او
جز اینها مرا نیست فریادرس — بمخموریم این سه یارست و بس
بود حال امروز و فردا همه — ز آیینه جام پیدا همه
ز خط لب جام برخوان تمام — سرانجام احوال خود والسلام
ز می قوت دل ده و قوت روح — درین بحر انداز کشتی چو نوح
بده ساقی آن آب نیروی بخش — که تازم بمیدان ادراک رخش
ازین خاکدان دامن افشان شوم — بنه چرخ دست و گریبان شوم
کنم سرنگون حقهٔ مکر و آز — ز سر برکشم دلق این حقه باز
مکن جرعه خالی ز می بگذران — که پرخاک خواهد شدن استخوان
دریغا که ایام فرصت گذشت — همه عمر در خواب غفلت گذشت
بیا ساقی و دل بدریا فکن — بدریای می کشتی ما فکن

بمن بخش از آن تلخ شیرین گوار — که دارد ازو جان شیرین قرار
کزو گلخن خویش گلشن کنم — چراغ دل مرده روشن کنم
بیا ساقی از خود رهایم ده — شکسته دلم مومیایم ده
شکست مرا کن بجامی درست — مکن رشته عهد دیرینه سست
بیا چاره کن که بیچاره ام — ز یار و دیار خود آواره ام
نه دل برکشد پرده از روی کار — نه از پرده آید برون پرده دار
نه از پرده آید برون یک صدا — نه بویی ز گلزارش آرد صبا
بهر حال امیدگاهم توئی — چراغ دل و خضر راهم توئی
بیا ساقی آزادیم ده ز غم — بریز این طلسمات خاکی ز هم
بشو گرد غم را ز آب طرب — که در این طلسم است گنجی عجب
چو کشتی خراباتی و می پرست — مده چون سبو دامن خم ز دست
کز آن چرخ عیار پی کرده گم — فرو برده سر در گریبان خم
بیا ساقی از غم رهایم ده (امان مرا) — وزان لعل خندان نشان ده مرا
بآن گمشده گوهر شبچراغ — چه پایان ره برم ور که جویم سراغ

بده ساقی آن لعل نابم — درخشنده کن زان می خشابم

من خشک لب را از آن لعل تر — نمی ده که هست آتشم در جگر

بده می که در حشرگاه گناه — بمیزان عفوت صد کوه کاه

ز دوزخ دلم کی هراسان شود — که دوزخ بمستان گلستان شود

من ار آه گرمی ز دل بکشم — گریزان شود دوزخ از آتشم

ز اشک ندامت بروز جزا — دهم دوزخ خود بسیل فنا

چو گریان شوم دست خانه خراب — برد صد هزار آتش دوزخ آب

بده ساقی آن خوشگوار بسیط — که دارم ز مرکز هوای محیط

یکی بین شو و یکدل و دیده پاک — بچشم دو بینان در آمد ز خاک

مشو غافل از یاد ساقی و می — ز ساقی و می بر بتوحید پی

بده ساقی آن آتش شرک سوز — بمژگان در غیر کن میخ دوز

حریفان که سر مگو گفته اند — بالماس سیمای این گهر سفته اند

چنان دیده پوشم بعیب و هنر — که مژگان ساقی شود پرده در

بده ساقی آن طرفه پیمانه ام — برستا ازین کهنه ویرانه ام

که دلگیرم از این مکدر سرا — مجدد دل طرح دیگر کن بنا

مهل بی نم باده خاک مرا — بپرور بمی جان پاک مرا

که چون لاله گر خیزم از خاک مست — کند مست معشوق عاشق پرست

شراب خرد پرور جهل سوز — چو رخسار ساقیست عالم فروز

بده ساقی آن گرد دل جان خراش — نهانها را کنم فاش فاش

سخن چند در پرده گفتن توان — کجا مهر تابان نهفتن توان

اگر منع من میکنی زین سخن — بخال لب خود لبم مهر کن

مغنی شبی را بما روز کن — شب تار ما روز نوروز کن

سر انگشت مستانه بر پرده زن — صفیری به لبهای افسرده زن

مغنی بمستان هم آهنگ باش — بر آور خروشش از دل پر خراش

بکش تازه بکری ز پرده برون — که آتش جهد از رگم جای خون

مغنی بهویی بسر هوش من — بکش پنبه غفلت از گوش من

بمستی ره خانه گم کرده ام — نشان ده ره آن سرا پرده ام

بده ساز غماز را گوشمال — بگوشم رسان نکته از مال



که انجام کار من نابکار / چه باشد بدیوان روز شمار
اگر ختم کارم بخشایش است / مرا نیز امید آسایش است
مغنی درین پرده دردناک / بکن یاد پرده نشینان خاک
بسا دانه خال مشکین که مور / برون آورد سر دم از خاک گور
دل از خال مشکین خوبان بسر / که در ناف خاکست ازین در خبر
بسا سرو گلچهره لاله رنگ / که خاکش کشیده در آغوش تنگ
بسا عقد دندان گوهرفشان / که در درج خاکست چون در نهان
بسا عنبرین موی گردون دون / کشد موکشان از جهانش برون
چه رعنا قدان گرد چون خاک پست / چه گردن کشان را که گردن شکست
بسا شه که از تخت و بخت بلند / بزندان تابوت شد تخته بند
اشارت بدینست نقل و شراب / که غفلت ضرورت بود زین سراب
برو خاک این انهار او / گره باوش این القمها ز کلو
بیا ساقی این گفت و گو تا بچند / بجامی من مست را لب ببند
چو از دست خواهد شدن هرچه هست / بنقدی بده جام می را ز دست

من و آن می بیغش سینه سوز / که سازد فروغش شب تیره روز
درین خم آثار هستی کجاست / همه نیستی قضا در فناست
بود ساقی بزم قاضی جهان / امیر و امام زمین و زمان
می بی‌خمار آن می احمر است / که جام آن ساقی کوثر است
چه ساقی کوثر چه منبر سریر / چه لاهوت سیر ولایت سریر
چه ساقی چه باده چه صحبت چه شاه / که کونین پیشش بود خاک راه
بجنگ فلک دلدلش را شرف / زمام زمین و زمانش بکف
غباری بود نه فلک از درش / زحل شد کمین بنده قنبرش
چو خورشید آفاق زیر نگین / فشانده بهر دو جهان آستین
از آن دم که شد کنیتش بوتراب / زمین را بود فخر بر آفتاب
الهی بحق بهشتی سریر / بعالی مقامان اثنی عشر
به پیر مغان خرابات او / به بیت الحرام و مقامات او
بخاک در حضرت می فروش / که آورده خمهای می را بجوش
بمسند نشینان آن بارگاه / که بر عرش سایند طرف کلاه



بخشت پر چشم که باشد مدام / برو چار رکن جهان را مقام
به پیمان پیمانهٔ مشک بو / بعهدی که بستم بدست سبو
بجمعیت خوشهٔ پاک تاک / که شد وقف بر خوشه چینان خاک
بصبح جبین صبوحی کشان / بانفاس مخمور آتش فشان
بمخمور قلاش و رند غریب / که از دین و دنیا بود بی نصیب
بسوز دعای مناجاتیان / بسوز و گداز خراباتیان
بر غوله خوانان نی گبر و ناز / بسازندگان ملایم نواز
بقانون و رگهای نالان او / بپهلوی بسیار پیکان او
بنقش و نگار دف پوستپوش / که آمد ز سر تا بپا چشم و گوش
بسر دل نی که با صد نوا / شد از پردهٔ غیب نغمه سرا
بطنبور رسوای پرده نشین / بآن نغمهٔ دلخراش حزین
برخسار نورانی شمع جمع / بربطی که پروانه دارد بشمع
بزلف کج او که سر راست پر / کند راست زو کار دنیا و دین
بخال سیه مست لبهای یار / که شد مردم دیده‌اش مهردار

بطاق دو محراب ابروی دوست / که روی دل هر دو عالم باوست
برعنایی آن بهشتی نهال / که شد پیرده و طوبیش پایمال
بگیسوی مشکین آن ماه بدر / که در سایهٔ اوست شبهای قدر
که از بزم ساقی کوثر مرا / طفیل حریفان مهل بینوا
ازان می مرا کن چنان بیخبر / که از خویش هرگز نیایم بدر
از آن آتشین بادهٔ سینه سوز / چراغ دل پرتوی بر فروز
زخاک ره اهل بیت علی / دلم را چو آیینه کن منجلی
که گردی کلیمی ز آل عبا / کند روسفیدم بهر دو سرا

بانگ نی زن انجاب امید
کلیم سیاه مرا کن سفید

بطاق



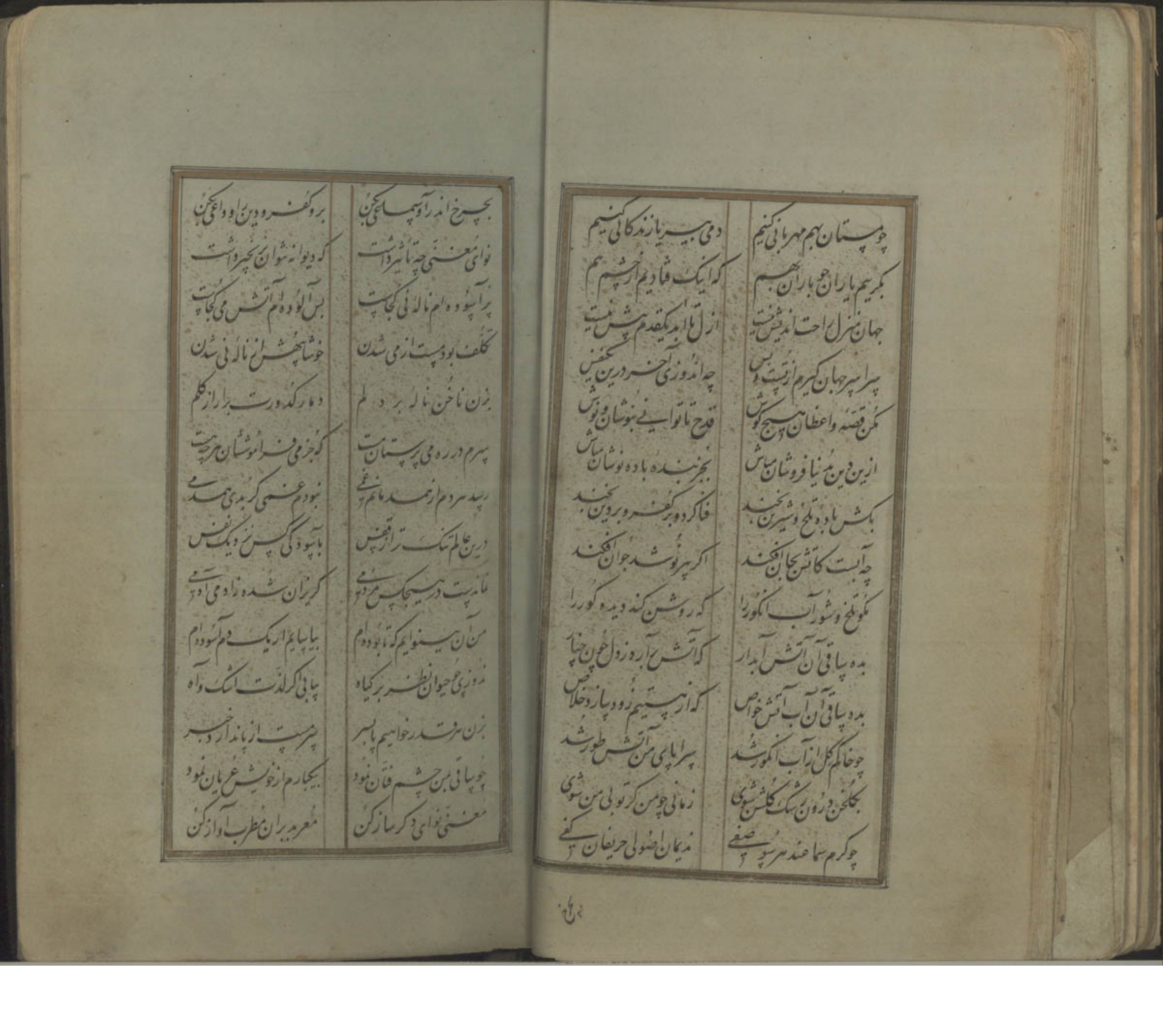
الهی به مستان میخانه‌ات — بعقل آفرینان دیوانه‌ات
به دریاکشان لجه کبریا — که آمد به شأنش فرو انما
به دُردی کش عرش اوصاف — به ساقی کوثر شاه نجف
بنور دل صبح خیزان عشق — ز شادی بماتم گریزان عشق
بمستان افتاده در پای خم — بمخمور با مرگ در اشتلم
بماندهٔ پرستان پر شور و شر — بشادی فروشان بی‌پا و سر
برندان سرمست آگاه دل — که هرگز نرفتند جز راه دل
بشام غم پایان بجام صبوح — کز ایشان بود شام غم را فتوح
کز آن خم برو چشم بد دور باد — غلط دور گفتم که خود کور باد
دلا خیز و پا نه به میخانه نه — صلایی بمستان دیوانه ده
پیاپی قیامی بگردش درآر — که دلگیرم از گردش روزگار
میی صاف زآلودگی بشر — مبدل بخیر اندرو جمله شر
میی صاف زآلایش ماسوا — از او یک قدم تا بعرشش خدا

میی از منی و تویی گشته پاک — شود جان چکد قطره‌اش گر بخاک
میی پاک از مستی و از خمار — بهم متحد سازد اغیار و یار
میی بس فروزان‌تر از شمع روز — میی ساقی و باده و جام سوز
میی کو مرا وا رهاند ز من — ز این فرق کیف و ز ما و ز من
از آن می که گر شب ببیند بخواب — شب پر زند از دلش آفتاب
از آن می که در دل چو منزل کند — بدن را فروزان‌تر از دل کند
از آن می که چون ریزیش در سبو — برآرد سبو از دل آواز هو
از آن می که گر چشمت افتد بر آن — توانی در او دید حق را عیان
می کل دلی جسم جانی کند — ز باده زمین آسمانی کند
دماغم ز میخانه بویی شنید — حذر کن که دیوانه هویی شنید
بگیرید زنجیرم ای دوستان — که پیلم کند یاد هندوستان
بشوریدگان گر شبی سر کنی — وزان می که هستند لب تر کنی
جمال محالی که حاشا کنی — ببندی دو چشم و تماشا کنی
کنی خاک میخانه گر توتیا — خدا را ببینی بچشم خدا



تو در حلقهٔ می‌پرستان درآ | که چیزی نبینی بغیر از خدا
اگر عقل کل و رفلاطون شوی | بیک قطره زین باده بیچون
میی گر که باشد در او این صفت | نباشد بغیر از می معرفت
خدا را ز میخانه گر آگهی | بمخمور بیچاره بنما رهی
بمیخانهٔ وحدتم راه ده | دل زنده و جان آگاه ده
که از کثرت خلق تنگ آمدم | بهر سو شدم سر بسنگ آمدم
مگو هیچ با ما ز آیین عقل | که کفر است در کیش ما دین عقل
از آن می حلال است در کیش ما | که هستی وبال است در کیش ما
از آن می حرام است بر غیر ما | که خارج مقام است در سیر ما
حدیث فقیهان بر ما مکن | ز قطره سخن پیش دریا مکن
ز ما دست ای شیخ مسجد بدار | خراباتیان را بمسجد چکار
خدا را بجان خراباتیان | کزین تهمت هستیم وارهان
مکن منعم از باده ای محتسب | که هستیم از جام لا محتسب
بمیخانه او صفا را ببین | مبین خویش را و خدا را ببین

دماغم پریشان شد از بوی می | فرو نایدم سر بکاووس و کی
از آن می که در دل اثر چون کند | قلندر بیک جرعه قارون کند
از آن می که چون شیشه بر لب زند | لب شیشه تبخاله از تب زند
بمیخانه آی و حضوری بکن | سیه کاسه کسب نوری بکن
مرا چشم ساقی چو از هوش برد | چه کارم بصاف و چه کارم بدرد
مغنی سحر شد خروشی برآر | ز خامان افسرده جوشی برآر
که افسردهٔ صحبت زاهدم | خراب می و ساغر و شاهدم
رخ ای ابر از می‌پرستان متاب | تو در آتش افتاده ما در آب
چه درمانده دلق و سجاده | مکش بار زحمت بکش باده
بمی صاحب تخت و تاجم کنید | پریشان دماغم علاجم کنید
پراشفته‌ام شاهد و شمع کو | پریشان کن خاطر جمع کو
چو پیمانه از باده خالی شود | مرا حالت مرگ حالی شود
پریشان دماغیم ساقی کجاست | شرابی ز شب مانده باقی کجاست
بیا تا بپاکی کنیم اتفاق | درون‌ها مصفا کنیم از نفاق



چو مستان بهم مهربانی کنیم / دمی بیریا زندگانی کنیم
بگرییم یاران چو باران بهم / که اینک فتادیم از چشم هم
جهان منزل راحت اندیش نیست / ازل تا ابد یکقدم بیش نیست
سراسر جهان گیرم از تست و بس / چه اندوزی آخر درین یکنفس
مکن قصه واعظان هیچ گوش / قدح تا توانی بنوشان و نوش
ازین دین مینافروشان مباش / بجز بنده باده نوشان مباش
بکش باده تلخ و شیرین بخند / فنا گرد و بر کفر و بر دین بخند
چه آبست کاتش بجان افکند / اگر پیر نوشد جوان افکند
مگو تلخ و شور آب انگور را / که روشن کند دیده کور را
بده ساقی آن آتش آبدار / که آتش بر آرد ز دل چون چنار
بده ساقی آن آب آتش خواص / که از پیچ و تیغم زود یابد خلاص
چو خاکم گل از آب انگور شد / سراپای من آتش طور شد
بگلخن درون رشک گلشن شوی / زمانی چو من گر تو بی من شوی
چو کرم سماعند هر سو صفی / ندیمان اصولی حریفان کفی

ز ز

بچرخ اندر آ و پیمانگی کن / برو کفر و دین را وداعی بکن
نوای مغنی چه تاثیر داشت / که دیوانه نتوان بزنجیر داشت
پر آسوده ام ناله نی کجاست / بس آلوده ام آتش می کجاست
تکلف بود مست از می شدن / خوشا بیهش از ناله نی شدن
بزن ناخن ناله بر دلم / دمار کدورت برآر از گلم
بسر رم در ره می پرستان مست / که جز می فراموششان هر چه هست
رسید سردم از همدمانم غمی / نبودم غمی گر بدی همدمی
درین عالم تنگ تر از قفس / بیاسودگی کس نزد یک نفس
نماندست در هیچکس مردمی / گریزان شده زادمی آدمی
من آن بینوایم که تا بوده ام / بپا پایم از یکدم آسوده ام
نموزی چو حیوان نظر بر گیاه / بیابی اگر لذت اشک و آه
بزن سر قدر خواهیم پا بسر / پر مست از پا ندارد خبر
چو ساقی بمن چشم فتان نمود / بیکبارم از خویش عریان نمود
مغنی نوای دگر ساز کن / معربد بران مطرب آواز کن

بگو زاهدان آنقدر تن زنند / که آهن بپای بر آهن زنند
نباشد کسی در پی کفر و دین / نه شوقی از آن و نه ذوقی ازین
خروشان همه همچو شیر و پلنگ / روش آشتیهای بر زنگ
برونها سفید و درونها سیاه / فغان زین چنین زندگی آه آه
همه پر برون کرده از جیب هم / هنرمند کرده دیده در عیب هم
چگویم دریغا که گفتن توان / چو آتش درین سینه خفتن توان
توانی اگر دل مربا کنی / که گم کرده خویش پیدا کنی
فزون از دو عالم تو در عالمی / بدینسان چرا کوتهی و کمی
بینداز این جسم و جان شو همه / جسد چیست روح روان شو همه
که نور ازل از دلم جوش زد / جنون آمد و بر صف هوش زد
قلم بشکن و دور افکن ورق / بسوز این کتاب و بشو این سبق
که گفت که چندین ورق را ببین / ورق را بگردان و حق را ببین
تعالی الله از جلوه آنجناب / که بر جلگی یافته جز کتاب
اگر مرد دینی ز دانش مگو / که او را نداند کسی غیر او

چو ما زین می ار مست و نادان شوی / ز دانایی خود پشیمان شوی
صبوحیست ساقی بیا می بیار / فتوحیست مطرب دف و نی بیار
بخور می که در دور عباس شاه / بگاهی نبخشند کوهی گناه
بپیکش شهان را ز دوران شرف / که باشد سگ آستان نجف
قمر دردخواریست از جام او / سحر خوشه چینیست از شام او
سکندر توان و سلیمان شدن / ولی شاه عباس نتوان شدن
که آیین شاهی از آن ارجمند / نشسته است بر طرف تاج بلند
یکی از سواران زینش هزار / یکی از گدایان زینش بهار
بهر باغ قصری که افراخته / بهشت و بهاری بهم ساخته
الهی بآنان که پست تواند / زبر دست ما زیر دست تواند
الهی بآنان که در تو کم اند / نهان از دل و دیده مردم اند
نگهدار این دولت از چشم بد / بکش مد اقبال او تا ابد
همیشه چو خور عالم افروز باد / همه روز او عید نوروز باد
ز عدلش جهان گشته مهد امان / امانش دهی تا بصاحب زمان



شود چون زمان ظهورش پدید | شود در رکاب جنابش شهید
ز آغاز بهتر کن انجام او | فروزان‌تر از صبح کن شام او

شراب شهادت بکامش رسان
بجد علیه السلامش رسان

تویی اولین پیر میخانه‌ها | بیاد تو شبگیر پیمانه‌ها
بخوری که منظور هر محفل است | بزم تو بوی کباب دل است
صبوح چمن کافرین خوان تست | شکرخنده‌ی صبح پستان تست
تویی مجلس آرای هشیار و مست | چو گل بر سر و سبحه پیمانه دست
گل و باده افشاگر راز تست | شب و روز زیر و بم ساز تست
تویی نغمه آموز منقارها | گل خارها نغمهٔ تارها
برت آیتی از نکهت عود به | صفیری ز صد لحن داود به
قفس کرده در محفلت مجمری | بخورش نفسهای نیلوفری
ز کنه تو دانشور آگاه نیست | که صنعت رس صنعتگر آگاه نیست

چو

چنین اگر بر موج باشد گذر | کجا یابد از قعر دریا خبر
ز شیخ حرم تا برهمان دیر | در اسرار این پرده غیر نبرد
درین پرده ره آشنا کرده‌اند | ولی نقش بیرونی پرده‌اند
فصیح عرب چون در آمد بگفت | بجز ما عرفناک دیگر نگفت
خدا آگهان را ز در راه نیست | چه جای کسی کز خود آگاه نیست
کیم من که با این تنک مایگی | بحمد افکنم طرح همپایگی
دلیرانه یزدان ستایی کنم | به میخانه ظرف آزمایی کنم
همان به که دزدم زبان از کام | که شمشیر چوبین اندر نیام
سخن گرچه از وحی برتر بود | خموشی شکوه سخنور بود
بیا ساقی ای گلشن از دل | که باد نفس گشت غماز دل
ز پیمانه‌ام مهر نه بر دهن | که ناید برون نکهت این چمن
بذر و چمن آفرینش دلست | جگر گوشهٔ آفرینش دلست
نگهبان گنج الهی دل است | سلیمان اورنگ شاهی دلست
ازین دل مراد آن مقدس دلست | که عرشش کمین پایهٔ محفل است

دلی پاک و برگ آگهی در او — بجز آرزوی هرچه خواهی درو
گرانمایه درجی لبالب ز در — تهی گشته از خویش و از دوست پر
ازان دل قلم نقطه نقش بست — که آن نقطه شد مسطر هر چه هست
درین نقطه اندیشه سر در گم است — که هر ذره قطره صد قلزم است
ازین پیش کین نقطه ناگشته حرف — نکرد دیده این قطره دریای ژرف
بیا ساقی آن می که دل جام اوست — لب شیشه پروانه نام اوست
زبان چون گل است و سخن بوی او — چمن پشت آئینه روی او
زبان گنج دار فیض دل حق شناس — کند بهره خورشید نور اقتباس
دل آئینه دست اسکندر است — زبان تخته مشق پیغمبر است
سر گنج دل را لب نکته سنج — دو لختی دری دان نگهبان گنج
سخن کان نه از جوهر دل بود — بخاریست افسرده کز گل بود
سخن در عیار نفسهای سرد — چو شمعیست همسایه باد و گرد
لبم را که چون باغ بی شبنم است — دل پرغم و داغ بی مرهم است
بیا بوس میرآب کوثر دست — بگلگشت آن دست و ساغر فرست

کف دست کاو دید اللهیش — پرستنده از ماه تا ماهیش
سبیل کفش آب صد سلسبیل — چنین روی آتش پر جبرئیل
کف معجز رایت کرد کار — بران معجزه انا فتحنا نگار
ز شهر مشش چو عکس می نو در آب — شود مرتعش پنجه آفتاب
چه دستی که کونین سرمست اوست — لب خار و گل چشم بر دست اوست
لب خشک نوعی که مخمور باد — چو ساغر بدان دست محشور باد
بیا ساقی ای جانشین کسی — که ماه نو آمد ز رایش خسی
ببین دست تو نایب دست کیست — چنین دست در آستین بهر چیست
برارای سلیمان ساغر نگین — کف چون گل از غنچه آستین
بآن دست و ساغر ز دودی فرست — به میخانه دل سجودی فرست
بیا ساقی آن گوهر شب چراغ — که در شب چراغ است و در روز باغ
دل از غم لب از توبه زنار بست — خمارم برخ رنگ هستی شکست
رخی را که رنگش چو شد دو نیم — با عجاز می وصل کن ای حکیم
ز تاریکی سینه روزم شبست — شب از عکس روزم سیه کوکبست

برافروز از نور می سینه ام | چو فانوس کن دل و شیشه ام
بده ساقی آن خون افراسیاب | که کیخسرو دل شد از غم کباب
شبست و صراحی ز غلغل خموش | گل از ناله و ز ناله بلبل خموش
می نغمه در جام منقار کن | شکرخنده غنچه بیدار کن
صراحی بساقی و صهبا بقسم | بفرق دل و خاک آن با قسم
بآن نغمه کز دل چو تار دبگوش | چو مرغان بسمل کند عقل و هوش
که گر بگسلی دستم از دامنت | کند خون من دست در گردنت
گل باده در ساغر شیشه چند | وزین گل تهی باغ اندیشه چند
بیا ساقی ای آبروی چمن | کفت در چمنها گل پیش رس
بهار آمد و دشت و گلشن شکفت | دمیدن دمید و شکفتن شکفت
یکی تخم نارسته در گل نماند | زمین را گره در رگ دل نماند
مگر تخم همت که در گل فسرد | که چون پا از خاک و در خاک مرد
بیا ساقی ای ابر نیسان جود | برین تخم گل ریز باران جود
برویان باعجاز پیغمبری | گل جعفری از زر جعفری

یکی مرغ بیمار نازک دلم | بتحریک باد صبا بسملم
بوقت گل این جادوی چشم بند | رباید از چشم زخمم گزند
چنان دم از مردمک بردوش | که نشناسیم از هم گل و گلفروش
بروز مرگشت چمن بی نصیب | چو کوران بشب در وطنها غریب
ز چشم ترم تا دل دردناک | نفس لخت لخت و جگر چاک چاک
بود شبنم آغشته باد سحر | بچشم نمک پاش لخت جگر
بیا ساقی ای توتیای نظر | که چون چشم بختم گدای نظر
فشرد آنچنان غم سراپای من | که شد استخوان خون در اعضای من
بدیوار رویم چنان یار شد | که مژگان من کاه دیوار شد
سر از غم چنان گشت زانو نشین | که زانو نگین وان شد و سر نگین
نگین با نگین وان چنان در سرشت | که نقش نگین شد خط سرنوشت
زبس بار غم قامتم چون کمان | عصا بر کفم چله آن کمان
کمانی که موری ببازو کشد | چو پای ملخ سوی ابرو کشد
شبی خوش ببالین نیامد سرم | که ماری نزد حلقه بر بسترم

من از بیم جان در جگر کاستن / نه یارای خفتن نه برخاستن
همه شب بافسونگری تا سحر / نفس با دمم زد ز راه نظر
مگر بسترم دخمه کافرست / که ماریش همخوابه بسترست
بلی من که کافر گرو برده ام / که در زندگی کافر مرده ام
بده ساقی آن راحت افزای دل / بشو زنگ دشت ز سیمای دل
بده می که در چشم شب زنده دار / جهان تیره تر شد ز سوراخ مار
شنیدم که ابر کرم بهر زیست / چهل سال بر خاک آدم گریست
ولی بر من آن ابر دریانورد / چهل سال بارید باران درد
بده ساقی آن ارغوانی نبید / که دور جوانی به پیری رسید
چمن مایه طبع جوان پیر شد / می لاله گون در قدح شیر شد
خزان در چمن طبل بیداد زد / سلیمان گل خیمه بر باد زد
ز غم خاک بر سر کن ای باغبان / که شد باغت از ترکتاز خزان
چو خرمن که شعله عریان زمین / نه مرغ از وی آسوده نه خوشه چین
بیا ساقی از عمر چیزی نماند / وزان گنج در کف پشیزی نماند

بگردان ره عمر برگشته را / چو شاه نجف روز برگشته را
بیا ساقی ای ماه ناکاسته / که خورشید ازو چون سها کاسته
بمن ده که اندر لگدکوب درد / سراپا ملالم چو دشت نبرد
سپهر ابلق است این صف آراستن / ز دلهای بی کینه کین خواستن
حذر کن که این آه آیینه جنگ / بر آیینه زنگیست و بر شیشه سنگ
ترا حربه جنگ با من کمست / که زخم مرا تیغ من مرهمست
چو زور آزمایی کند درد من / چه بیژن چه هامان هم آورد من
مرا خود شکیبایی از جنگ نیست / که خون ریختن تیغ را ننگ نیست
بیا تا برآریم صفهای جنگ / بشوییم درع از می لاله رنگ
جبینهای آلوده از خاک و خون / بشوییم از باده لاله گون
بی سینه از کینه صافی کنیم / بمی رابنیکی تلافی کنیم
بده ساقی آن آب آتش منش / که بر آب و آتش کند سرزنش
که بی باده ای مایه صلح و جنگ / دل از جنگ بی صلحم آمد بتنگ
مغنی دلم بسته ساز تست / که آب خضر ورد آواز تست

شرابی که در وی فزاید حیات / خوش آمد گل و بر صفاش آرد برات

مغنی سر از خواب مستی برآر / بناخن رگ چنگ را زانجوار

فرو کن بهر دل سر ناخنی / چو دهقان گل در نشان گلبنی

منم نوعی آن خسرو جمشید بخت / که دارم ز لوح و قلم تاج و تخت

خرد نوجوان تخت جمشیدیم / سخن پیکر آن عمر جاویدیم

بهار است و دل مست و من در خمار / برو ساقیا ساغر می بیار

از آن می که گر شیشه بود نقاب / بپالایدش پرتو آفتاب

از آن می که تا سوی او دیده ام / نگه مست گردیده در دیده ام

از آن می که چون در کفش جا شود / کف از پرتوش مست و مینا شود

از آن می که چون عکس افتد بباغ / کند غنچه را گوهر شب چراغ

از آن می که چون صف شوش زند / ز سر مغز خمخانه جوشش زند

از آن می که در ساغر امتحان / بود دایم از زهر چشم بتان

اگر نام آن می رود بر زبان / زبان مست و بیخود فتد در دهان

بدل گر کند یاد آن می گذار / دل از سینه بیرون جهد چون شرار

بخاک ار فتد قطره زان شراب / شود ذره زو آینه آفتاب

بیا ساقی از بهر دفع خمار / شراب از خمی ده به مستان بار

که باد ار گذاری بران خم کند / ز مستی ره دشت را گم کند

سبو را ازان می چنان پر شوش / که از پای خم سبزه بدمد می وش

بمرشد ز جامی کرم کن شراب / که در تن قصد پرسش چون حباب

بیا ساقی ای مایه خرمی / طراوت ده گلشن خرمی

بمن ده که تا در جهان آدمم / دمی صد ره از غم بجان آمدم

چنانم درین عالم پر نفاق / که دل در بر خستگان از فراق

چنان از غم دل شدم تلخکام / که یار زهرم آلوده آید بکام

چنان گم شدم در بیابان غم / که گردم نخیزد ز وجود و عدم

بیا ساقی آن آب تزویر شو / بمن ده که تا گردد از فیض او

حدیثم سراسر چو در خوشاب / کلامم همه دعوت مستجاب

ز جام میم آنچنان مست کن / کز آتش زنم معنیم در سخن

ز یکجرعه ای ساقی پی بر من　　چنان کن که از تب برآ پای من
که شبها بدو وقف جود صنم　　کنم سجده خویش تا صبحدم
چو در سجده اشکم زمین تر کند　　گل سجده‌ام رنگ خون بر کند
بده ساقی آن آتش بی دخان　　که هنگامه شوق شد گرم از آن
بمن ده کزین شعله پر شرر　　فروزم ز سر موی شمع دگر
بمن ده که از هجر جام و سبو　　دلم آنچنان کرده با ناله خو
که تا حشر از بعد مرگم ز خاک　　نخیزد بجز ناله دردناک
دل از دست غم در فغان آمدست　　غم از تنگی دل بجان آمدست
ز بس کز تف دل شدم گرم تب　　نفس شعله ریزد بدامان لب
اگر سر دهم آه جانکاه را　　دهم رنگ آتش رخ ماه را
چنان دل بدست بلا داده‌ام　　که گوئی برای همین زاده‌ام
ز خون دلم لعل گردد اگر　　کند گوهری با در خیالم گذر
بیا ساقی آن باده لاله گون　　که چون اشکم آلوده آید بخون
بمن ده که خون خوردنم آرزوست　　بتنگم ز جان مردنم آرزوست

چرا شاد باشم ازین زندگی　　مرا مرگ خوشتر ازین زندگی
اگر پیرهن را ندانم کفن　　مبادم بغیر از کفن پیرهن
گهی ز آتشش کاسه پر گل کنم　　گهی ز آتشش دیده پر گل کنم
از آن می که تا یافتم ذوق وی　　وجودم چنان شد ز شوق وی
که هر گه بگریم ز درد درون　　ز چشمم می ناب آید برون
ز جامم لبی گر کند تر سحاب　　پر از می کند کاسهای حباب
ز بامم و درم پرتو آفتاب　　ز بوی می افتاده مست و خراب
بهر ره که مستانه افتم ز پای　　غبارش بصرصر نخیزد ز جای
من آن می پرستم که هرگز سحاب　　نبارد بجامم بغیر از شراب
بحدی پریشانم از روزگار　　که لذت نمی یابم از لطف یار
رسد هر زمانم شکست دگر　　اگر مومیایی شوم سربسر
اگر راز دل را برون افکنم　　سخن را بگرداب خون افکنم
وگر آیم از سوز دل در سخن　　بسوزد ز تاب زبانم دهن
درونم چنان پر شد از دود آه　　که امید را در دلم نیست راه



ازین دل که خالی مبادا ز خون / فغان مست و دیوانه آید برون
اگر دهر را سر بسر گیرد آب / نگردد بجز خانهٔ من خراب
دلم سوخت بر حال دیوانهٔ / که میگشت بر گرد ویرانهٔ
پری چهرهٔ پر ز سودا دلی پر زیار / برآورد فریاد شوریده وار
که گیرم بکیش محبت اگر / بجز یار دارم خدای دگر
بد و گفتم ای کافر حق گذار / ازین حرف بس کن بنالید زار
که بهر پرستیدن آن صنم / بملک وجود آمدم از عدم
وگرنه مرا ذوق هستی نبود / پر و برگ یزدان پرستی نبود
دلا ترک این طرز افسانه کن / چه کفر و چه دین رو بمیخانه کن
بده ساقی آن جام طاقت گداز / که تا لب گشایم بافشای راز
کیم من غریبی جگر خوارهٔ / ز ملک وجود خود آوارهٔ
پری همچو چشم بتان پر خمار / دلی چون درون اسیران فگار
بده ساقی آن بادهٔ شعله پوش / که در ساغر از عکسش افتاده جوش
مگر آتشی در درونم زند / چو گل جامه در موج خونم زند

بده می که چون شعله عریان شوم / چراغ دل می پرستان شوم
بجامی برافروز راه مرا / بسوز آتش می گناه مرا
ز ساغر بزن شعله در دلم / که فردا چو گل سر زند از گلم
ز بس جوش خون این دل چاک من / گلستان آتش شود خاک من
گرفتار شوخیست سرجادویست / از آن شوخ در ورطه مشکلی است
حریفی که هر گوشه صد می پرست / ز چشم و لبش گشته مخمور و مست
نهالی که روید ز بام و درش / بجز مرگ عاشق نباشد برش
براند ز گل سجدهٔ عاشقان / خورد آب از دیدهٔ خونفشان
بوصف لبش گر سخن سر کنم / جهان را پر از لعل و گوهر کنم
شراب از لبش آنچنان مست شد / که چون مست دیدارش از دست شد
خوشا من که دارم بکنج کنشت / ز شوق رخ او دلی چون بهشت
سحرگه که خیزم بیادش ز خواب / برآید ز چشمم هزار آفتاب
از آن چشم تنگ ملایک فریب / که آفاق را تنگی آمد نصیب
چنان تنگ شد کار بر سینه‌ام / که دم گیر شد تار بر سینه‌ام



مرا دور از آن طرهٔ مشکبار / که شیراز از آن گشته رشک تتار
نفس بسکه پیچیده بر دود آه / در آویزد از لب چو مار سیاه
چو گر یاد آن غمزه و ساغر زنم / گل زخم مستانه بر سر زنم
همه شب بیاد لب آن صنم / لب خود مکد بوسه تا صبحدم
چو مست لب او کند گریه سر / همه شهد ریزد ز مژگان تر
غمش ریخت بر جام اهل نظر / شرابی ز عیش جهان تلختر
شد از حسرت آن لب چون شراب / سراپایم از آتش دل کباب
ز شوق لبش بسکه بیتاب شد / سراپای من شد می ناب شد
بده ساقی آن جام لبریز را / همان شعلهٔ آتش تیز را
که در خرمن پارسایی زنم / پس آنگه دم آشنایی زنم
من و عشق آن ساقی توبه سوز / که چون گردد از توبه مجلس فروز
گهی از لبش کاسه پر مل کنم / گهی از رخش دیده پر گل کنم
از آن می که تا یافتم ذوق وی / وجودم چنان شد از شوق وی
که هر گه بگریم ز درد درون / ز چشمم می ناب آید برون

ز جامم لبی پر کند گر سحاب / پر از می کند کاسهای حباب
ز بام و درم پرتو آفتاب / ز بوی می افتاده مست و خراب
بهر ره که مستانه افتم ز پای / غبارش بصرصر نخیزد ز جای
من آن می پرستم که هرگز سحاب / نبارد بخاکم بغیر از شراب
من آن رند سرمست لایعقلم / که مستانه خیزد گیاه از گلم
چنان مستم از گردش چشم یار / که اهل دل از پیاغر شهریار
محمد قلیخان گردون شکوه / که با حلم او ذره‌ایست کوه
نگه وقف نظارهٔ آن جناب / برون آید از دیده چون آفتاب
خجسته دیاری که بر خاک آن / شود آتش از نقش پی گلفشان
نسیمش سحرگه که باد آر کشد / ز هر شعله شاخ گلی سر کشد
اگر تیغ کین برکشد از غلاف / شود چون دل کاف از فرق قاف
اگر گویم از وصف تیغش سخن / دو صد پاره گردد زبان در دهن
چو معمار عدلش کند کار سر / ز هر خشت سازد جهان دگر
ز جود کفش زر چنان گشته خوار / که ارباب دانش درین روزگار



چنان کرد تعمیر ملک خراب / که شد موج بنای قصر حباب
بدور مصافش ز جوش نبرد / چنان پشته روی عالم ز گرد
که گر قطره گردد از وی جدا / شود مهره گل هم اندر هوا
پناها همی گویمت حال خویش / که مرهم نکو داند احوال ریش
جهان تا بود مجلس آرایی / فلک تا دهد ذوق و لطافی
کفت خالی از جام گلگون مباد / بجام عدویت بجز خون مباد

کند چون شکار حمل آفتاب / شکو نیست در دست جام شراب
بتخصیص گر بخت فرخنده فال / شود در گل صبح تحویل سال
کنون کین و دولت مهیا شده / صبوحی و تحویل یکجا شده
الهی بپاس خرابابیان / الهی بعجز مناجاتیان
بمستان از خویشتن شسته دست / بپیرا ماندگان روز الست
بگم کرده راهان شبهای تار / بدریا نوردان دور از کنار
بگم دستگاهان پر آرزوی / به پر آبرویان کم آبجوی

بشوریده خوابان شبگیرها / بزود اعترافان تقصیرها
باجساد سجود و بفیض صبوح / بسامان جسم و بتجرید روح
که لب تشنه در وادی محشرم / رسانی بسر چشمه کوثرم
وگر نه زبانم سیه آلوده بود / خموشی ازین گفتگو زود بود
عرب گرچه باشد فصاحت نصاب / ازین اعجمی نطق گیرد حساب
بدر برده نطقم کمیت قلم / زتازی سواران در اول قدم
چه لافند سحبان و حسانشان / چو دیوان من نیست دیوانشان
چه خود را ستایم دم بیخود است / کنون غیر ساقی ستایش بد است
گرامی بود ساقی پاکزاد / بساقی کوثر رساند نژاد
طلب گر بود پادشاهی بدست / بجز ساقی از هرکه خواهی بد است
گدا این می آن چه سرتابناک / که چون لعل نابست در صلب تاک
می ار در سر مرد پندار مغز / نجهد ز غفلت ازپای لغز
حکیمیست در دیر ماتم نشین / در آیینه وقت بینای این
که شاه طبیعت باقبال بخت / اگر پای خم را کند پای تخت



بملکش نیابند دست فتور / فلاطون بحکمت سکندر بزور
دلم را که از گشت گلشن گرفت / کنون خاک میخانه دامن گرفت
نبودست در سرزمین منزلم / که مشکل پسندست چشم و دلم
هوا شد هوا راه بستان کجاست / چه شد می کلید گلستان کجاست
بگویید با باغبان در بهار / کلید گلستان بستان بیار
بگلگشت بستان دلم میکشد / نسیم چمن محملم می کشد
درین فصل نتوان ز بستان گذشت / که آمد بهار و زمستان گذشت
کجایم اگر باده در پیش نیست / که گل در چمن هفته‌ای بیش نیست
بگشت چمن سر بسحر میروم / نه از شهر گر خود بدر میروم
بانداز ماهی تک تیزرو / لب جوی سیبوسم و پای سرو
نیارم گذر کردن از روی پل / چه از نشاء می چه از بوی گل
بمطرب بیان ساقیا ساغری / که در پرده دارد نوای تری
زبس نغمه تر که در عود اوست / روان زنده رود ز سر رود اوست
ز سیرابی نغمه گاه شراب / بط بربطش تا بگردن در آب

چو تر دست گردد برامشگری / شود ناخنش برگ گل از تری
ببین دختر رز که رشک پریست / مسلم باو مغبچی دختریست
بسی شب در آغوش بس مست خفت / ولیکن کسش زن بناراست گفت
کند گر چه زن بارها بی هوس / هم آخر خورد پای از دست کس
شنیدم ز سرچشمه زنده رود / یکی نخل بر دست با جام و رود
شکر نام شوخی ببستی کمر / ز آوازه نام او نیشکر
باو داده خط یک قلم اصفهان / گرفته ز خورشید نصف جهان
نکو منظری داشت مشکوی نو / شهان در سراغ درش کو بکو
به پرده درون لعبت پاکباز / قمار حریفانه بی باک باز
یکی داده همدوش همروی خویش / نهان داشت زانو بزانوی خویش
گرامی از خویشتن خوبتیش / بشکل و برنگ خود آراستش
گر این رفتی و آن بجا آمدی / بچشم و بگوش آشنا آمدی
بمستی گر انداز ه بیرون شدی / گریزان ز دروازه بیرون شدی
درون رفتی آن لطف چالاک داه / گشوده چو شکر لب عذر خواه



حریفانه میساخت زود و غا | با او بر نمیخورد مرد دغا
هم آخر بخسرو دل از دست داد | بدستش کلید در و بست داد
ولی دختر رز همان دختر است | اگرچه بعقد بسی شوهر است
مغنی تو در کار خود باش چست | که چشمم بساقی و گوشم بتست
ز تیزی دست تو رقصم ز دست | گر و خاست تا نغمه در جان نشست
نوایی که از آن تو دانی و من | مقامی که یاد آورم از وطن
زبان دیده از بخت وارونه گوش | زبانم زبان گوش باشند گوش
بمن آنچه کرد است بخت سیاه | غریبان هندند یکسر گواه
جبینم بداغ غلامی بسوخت | بتاریک بازار هندم فروخت
چه سود دم رسید از خریدار هند | بسودای تاریک بازار هند
بلا میست دور از بر دوستان | تهی دستی آنگه بهندوستان
ز هندم مجال گریزست کی | که دریاست در پیش و پیلم ز پی
از آنم چو پیلان جنگی بخشم | که هندم شب تیره باشد بچشم
عصا کرد از آن پس خرطوم را | که تاریک دید آن و بوم

بما پس الحق مروت کند | نظر چون بترکیب و قوت کند

دلا دست بردار ازین گیرودار | بمستی و دیوانگی سر برآر
ندیدیم خیری ز فرزانگی | نه بستیم طرفی ز مردانگی
شنیدم که اندر خرابات ما | همان جای فخر و مباهات ما
یکی آتش آمد پسر در وجود | که ابلیس ننمودش سجود
از آن آتش ار کودکی میپار | شراری بمن زد من کافرار
که در خانه دین و مذهب زنم | پس آنگاه در روز و در شب زنم
بسوزانم این وادی خام را | براندازم این ناخوش ایام را
مرا ساقی از کفر و از دین بهست | می تلخم از جان شیرین بهست
بیا ساقی آن پیر انگور را | همان زاده آتش طور را
بده تا بر آتش نهم عود خویش | بسوزانم این بود و نابود خویش
برون آیم از کسوت و هم و شک | چو عیسی مجرد روم بر فلک
ز یارم نخود آشنایی نماند | وصالی نبود و جدایی نماند

دریغا که گم شد سراپای من / من از خویش گم گشته‌ام وای من
برافروز ساقی چراغی ز می / مگر ره بجویابم از نور می
بده می که بنماید آیات من / عوارض کند دور از ذات من
بده ساقی آن جان جسم را / همان معنی حرف بی اسم را
فراق عزیزان بسی دیده‌ام / بسی ناموافق پسندیده‌ام
بهر ناخوشی پاره جان من / برفت از بر همچو سپندان من
بیا ساقی آن جام پالوده را / روان من محنت آلوده را
بمن ده که جانم کمی میکند / غمم با زمین همدمی میکند
بیا ساقی اکنون که باد بهار / شنیدم که میگفت در لاله زار
کنون کز هوس آب شاید گرفت / همی داد از باده باید گرفت
کنون کآسمان و زمین خرم است / زمانه چو دیوانگان بی غم است
مرا سینه مانا که ماتم سرا است / جهان پیش چشمم کمی اژدهاست
درین عرصه تنگ امید و بیم / درین شهر دیو و خیل رجیم
مرا پیکر شیر زنگاپست / نشیمن گه من دم اژدهاست

بیا ساقی ار بی بها میدهی / شرابی براه خدا میدهی
بمن ده که بی کس بینوا مانده‌ام / ز دوران میخانه وا مانده‌ام
بما جور گردون چو حد میبرد / سپهر سراسیمه مد میبرد
مگر همگنان جمله یکجا شویم / ز تحت الثری تا ثریا شویم
گریبان گردون بدست آوریم / کشانش ز بالا به پست آوریم
ازان پیش کین وز نگار دورنگ / کند حمله چون تیر خورده پلنگ
بده ساقی آن می که هوش آورد / زمین و زمان در خروش آورد
ازان می که در خم چو گیرد قرار / خم آتش برآرد ز دل چون چنار
ازان می که دوزخ برد تاب ازو / بود تیغ خورشید را آب ازو
ازان می که گر در زمین ره کند / زمین را فروزنده چون مه کند
دلارام را تا بمن سرکشیست / خوشی بر دل من همه ناخوشیست
خروشیدن مرغ بر طرف باغ / مرا میزند نیش بر روی داغ
درخشیدن لاله در صحن دشت / مرا آتشین لاله در سینه گشت
درین باغ افروخته چون چراغ / نصیب من و لاله شد درد و داغ

بیا ساقی آن آبروی مرا
همان مایهٔ گفتگوی مرا

مرا گرچه ره نیست در کوی دوست
نخواهم رسیدن بد انجا که اوست

که با هم نبودست شادی و غم
شب و روز هرگز نبوده بهم

چو باد دوان در بدر کو بکو
طلبکار اویم طلبکار او

بیا ساقی آن کب روح را
همان جام چون کشتی نوح را

بمن ده که راحت بجانم دهد
بمیخانه پای نشانم دهد

براق اندرین ره بفکنده سم
شده اندرو خضر و الیاس گم

زبان دان مور و ملخ انس و جان
سلیمان درین ره نفهمد زبان

بر آتش روم که بسان خلیل
چو موسی روم گاه در قعر نیل

چو اندیشه در سر دلی ره کنم
گهی چون علی سیر فراچه کنم

گهی جای در کوه گیرم چو لعل
گهی سیر ره بفشنم چو نعل

چو آب اندر آیم بهر سنگ و در
گهی نیز بگریزم از پیش خود

چو بو در روم گاه در هر مشام
کنم چون هوا راه در صبح و شام

چو مهره کنم جای در فرق مار
روم همچو گل گاه در نوک خار

گهی چون سخن جا کنم در کتاب
بهر دیده منزل کنم همچو خواب

گهی از ثری بر ثریا شوم
گهی هفتمین دشت غبرا شوم

گهی همچو کور از عصایی بدست
که افتان و خیزان روم همچو مست

چو دولاب گردان و گریان شوم
چو دریوزه گرد دوست گویان شوم

مگر زو نشانی بدید آورم
وزو در دل خود کلید آورم

وگر ره نیابم بدان بی مثیل
کنم خون خود را دران ره سبیل

کنم بار دیگر بمیخانه میل
خروشان و جوشان چو در کوه سیل

مکن عیبم ار توبه کردم عدیم
که واجب بود حفظ نفس ای حکیم

بده می که آن آب آتش گداز
می کبریا سوز مسکین نواز

ازان می که خورشید بریان کند
زتف زهره بر چرخ گریان کند

ازان می که جسم را کند جانور
نهد در جمادات طبع بشر

گر این می بر اندازد از رخ نقاب
بسوزاند اندر دل سنگ آب

درین باده ار شیشه عریان شود
فلک تا به حوت بریان شود

نیماند این باده اصلا بآب
تو گویی که حل کرده اند آفتاب

شبی غرقه بودم درین بحر ژرف | بهر کار میکردم اندیشه صرف
شنیدم ز طاق فلک این طنین | که بیهوده تا کی زنی این چنین
مکن فکر در کار این روزگار | که این بحر بی بن ندارد کنار
مگو گرچه شد اینچنین آنچنان | یکی شد زمین دیگری آسمان
شبی گفتم آن پیر میخانه را | همان از خود و خلق بیگانه را
که ما را بهشت برین آرزوست | خدای زمان و زمین آرزوست
بخندید و گفت این نه در خورد من | نخواهی رسیدن تو در گرد من
بهشت برین خاطر شاد ماست | خدای غنی طبع آزاده ماست
بده باده ساقی که پیر کهنه شد | همان در زنا پختنی پخته شد
مگر پرده بر روی کار آورد | همان نازش اندر حصار آورد
بده ساقی آن آفت جهل را | بدید آور اهل و نا اهل را
بده تا بگویم که من کیستم | کدامم ز نیک و ز بد چیستم
بده می که خون در تن من نماند | جوی عیش در خرمن من نماند
بده می که رنج خمارم بکشت | غم و غصه روزگارم بکشت

ازان

ازان می که گر جان آید ز تن | تواند همان جای آن داشتن
بده تا بگویم که گردون دون | چرا میرود روز و شب سرنگون
بده تا بگویم که این روزگار | چرا نیست با بخردان سازگار
نگشتم درین خاکدان دانه | نبودم چو باد صبا خانه
بگشتم درین دشت چون دام و دد | بسر برده ام عمر در نیک و بد
من و سرو آزاد همچون همیم | که آزاد از بار این عالمیم
بگردانم از خود بد روزگار | بلا حول دیو و بافسون مار
جهان را بدرد آورد درد من | خدا گر بگردد هم آورد من
فلک پیر زالیست جولاهه | بر آیین پس طفل نه ماهه
ز تار مه و خور بتابد بفن | یکی را قماط و یکی را کفن
کواکب برین سقف زنبور وار | نشسته همه لیک بازهر مار
همه نیش بر جان دانا زنند | همه بر تن ناتوانا زنند
جهان نیست جز باغی از کیمیا | پس از چند روزی نباشد بجا
منم اندرین باغ پر رنگ و بو | درین بزم پر زمزم گفت و گو

مرا پسنده از صحبت نیک و بد / فرو رفته چون غنچه دایم بخود

چو لاله تنک رو فرو زن چو آب / چو شب صاحب اسرار و خامش چو آب

فروزان دل از مهر و مه همچو روز / چو شمع از تف اندرون عمر سوز

درین کارگه هیچ آلات کار / پی دیگران بوده در کارزار

بگاه سوال و بگاه جواب / گران چون درنگ و سبک چون شتاب

مرا مادر دهر نامهربان / نیالوده هرگز لب از لبان

دمی بر نیاورده ام اندر خوشی / نیاسوده ام از رنج و محنت کشی

چنانم درین منزل پر خطر / که سنگیست در کوره شیشه گر

چنان خوار و زارم درین روزگار / که گویی مرا نیست پروردگار

جهان آنچنانست در عهد ما / که تن بی سر و خانه بی کدخدا

نه پروای خویش از ره خیر و شر / کله زیر پا کفش در زیر سر

نماندست گویی در اشیا خواص / طبایع دگرگشت در عام و خاص

ز روباه و خلق از هم نفور / چه در آب ماهی چه در دشت گور

دگرگونه شد حال دنیا و دین / نه بر پا کمان و نه بر جا یقین

چنان رخت همت جهان بر فشاند / که بار از میخانه همت نماند

چنان رسم بخشش برفت از جهان / که خور نور ندهد به رایگان

نه گل اندرین باغ بو میدهد / نه یک قطره دریا بجو میدهد

زمین بند بر دست و پا مینهد / زمان تیغ بر فرق ما مینهد

بخونریز ما می‌شتابد فلک / بباید ازو درگذشتن بتک

گذر کرد باید ازین دامگاه / چو از جوشن آسمان تیر آه

بده باده ساقی درین رستخیز / که هنگام شورست و دور ستیز

ازان می که در غم بود غمگسار / سپر باشد اندر صف کارزار

ازان می که چون شیشه روشن کند / همی پوست بر مرده جوشن کند

ازان می که چون مرد ازو گشت مست / تواند سپر آسمان را شکست

بده می که حکمت بیاموزدت / ز دانش چو اخگر برافروزدت

خرد در سر آدمی آتش است / فروزنده چون شعله سرکش است

خرد همچو نور است سر شمع را / بسوز آید و خوش کند جمع را

حیاتیست در دیده مهر و ماه / ازان سیرت کس ندارد نگاه



بمی شست باید خرد را ز دل | برون کردن آن بایدراز دل
ازان می که یاقوت را حل کند | حقیقت در اشیا مبدل کند
بسی گرد گیتی بگشتم بسی | جگر خون تر از خود ندیدم کسی
هم از نام نیکو به ننگ آمدم | ازین زندگانی به تنگ آمدم
درین بزمگه با تن چون نسیم | نفس میزنم لیک زنده نیم
چو من بخت بیرون برم از جهان | خروشان مر انسان کن تیر از کمان
بنالم چنان از زمین داغ غم | که بیرون نیاید کسی از عدم
دگر بس کن ای دل ازین گفتگو | بلی طبع را از کدورت بشوی
نیرو بست از من کسی گو نباخت | دل آزردن من کسی پا نساخت
چو صورت درین بزم پر انقلاب | فرو بسته چشم و لب از خورد و خواب
نه بینم کرمی درین روزگار | که ما را بجامی کند شرمسار
فراموش کن عالم خاک را | جفای ستمکاره افلاک را
زمان همچو آب روان مشو پس | غم و شادمانی در و خار و خس
اگر چون صراحی بگریه دری | وگر در شکر خنده چون ساغری

بباید ازین دیر دیرینه رفت | بدنبال یاران پیشینه رفت
ازان پیش کین چرخ و این اختران | نشانند بر جای ما دیگران
بده ساقی آن شادی ناب را | همان باده همچو مهتاب را
بیا ساقی امروز و امی بده | بساقی کوثر که جامی بده
علیمی که یزدان علیم و یست | دو عالم دو دست کریم ویست
زمیخانه او فلک یک خم است | بر اندام او قطره انجم است
روانم بمهرش چنان شادمان | که عالم بخورشید و قالب بجان
ز مهر بد پناهم بدرگاه اوست | شب غم من روشن از ماه اوست
بده باده ساقی که بگذشت شب | مغنی چرا باز بستی لب
نه هنگام خاموشی و خفتن است | که هنگام آشفتن و گفتن است
مغنی در گفتگو باز کن | نی و چنگ را نغمه پرداز کن
اگر آهنین روزگار آتش است | وگر آتشین آب آتش کش است
حریفان این بزم افسرده اند | تو گوئی ز افسردگی مرده اند
مغنی چنان برکش از دل خروش | که در جرعه می داری بجوش



بیاور چنان باده دردناک | که چنگ از کف زهره افتد بخاک
ز من گوش کن راز این روزگار | خوشی نیست زین زندگی شیدوار
مغنی بگو با دف و چنگ و عود | که تن جمله گوش است بهر شنود
جهان جز یکی حسرت آباد نیست | وزان در کف مرد جز باد نیست
مغنی بگو کین فلک چون حباب | بسی تشنه کشته است ناداده آب
مرا مقصد این شعر گفتن نبود | که پایان این کار با من نبود
شنیدی که آن شاه مردان علی | همی راز با چاه گفتی جلی
چنان و اگر این شعر چاه منست | کنون محرم اشک و آه منست
چو من وی در شعر گفتن کنم | شب تار ز اندیشه روشن کنم
چو در لفظ معنی نکو تر نهم | که خورشید را در ترازو نهم
می و عشق را در هم آمیختند | وجود محمد از آن ریختند
محمد منم افسر و تاج من | فتوحات غیبت معراج من
همه پهنه در و چو باد صبا | چو نی باد دمها چو می بیخیا
دهان و زبانشان چو سوراخ مار | نفسشان ز پر دیو د زهر مار

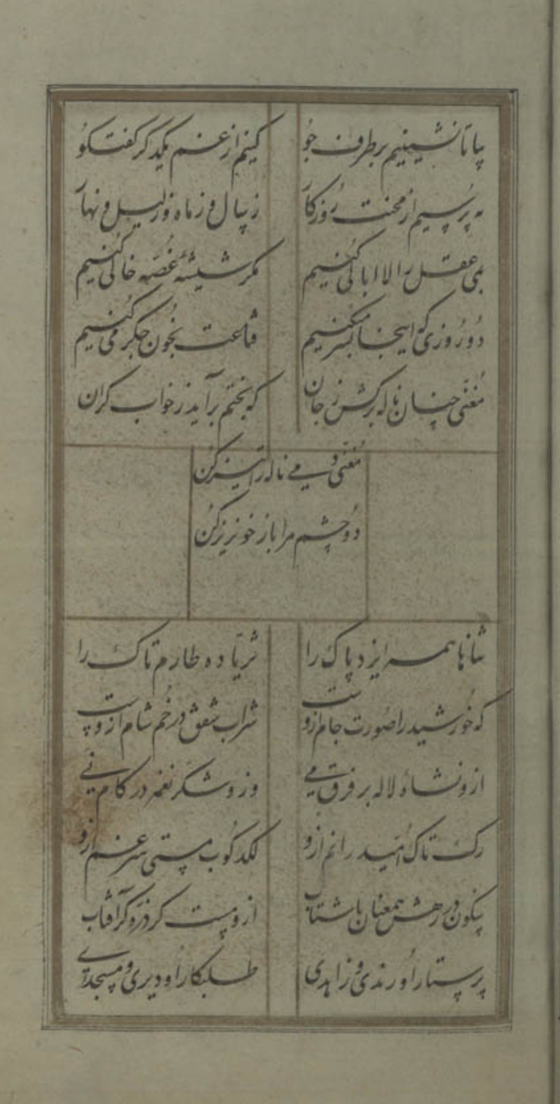
درین

درین کهنه ماتم سرا الحکیم | درین بزمگاه تهی از ندیم
نشستیم در ماتم خود چو شب | گذشتیم چون جام می جان بلب
شنیدم که از گردش آسمان | بفرساید این کوههای گران
ز بس باد و باران در اجزای او | نماند در از او و پهنای او
ندانم درین مدت دیرباز | درین روزگار بدینسان دراز
چگونه بود حال این جان پاک | چگونه توان خفت در زیر خاک
دریغا دریغا دریغا دریغ | دریغا که شد بسته راه گریغ
مگر پیر میخانه کاری کند | بسوی تربت من گذاری کند
بفرماید آن پیر آزاده را | همان ساقی پاک بنیاد را
که ریزد یکی جرعه بر خاک من | برافروزد این گوهر پاک من
شود گور بر من بهشت برین | کنم ناز بر زهره و حور عین
نسیم میخانه برخاست باز | مرا چون بهار ازل است باز
گلستان طبعم شگفتن گرفت | هزاران دران راه گفتن گرفت
زبانم دگر خون فشاند چو تیغ | ور افسانه آغاز کردم چو میغ

بمیدان آورم زین دل پرستیز / بصور سخن در جهان رستخیز
چو من طبع را عشق آرا کنم / قیامت بنقد آشکارا کنم
ز یکسو بهشتی کنم آشکار / ز سوی دگر دوزخی تابدار
بسازم بحکمت جهان سخن / در آرم بقالب روان سخن
شدم تا سخن را کنم رو براه / بیارم برین دعوی خود گواه
کنم بار دیگر بمیخانه رو / که آخر رود آب دریا بجو
کرم بود چندی ز میخانه فصل / کند عاقبت فرع رجعت باصل
بود نسبت من بکوی مغان / همان نسبت پیل و هندوستان
شب آمد خیال مغان در دلم / کنون بند و زنجیر می بگسلم
دل عاقلم باز دیوانه شد / طلبکار زندان میخانه شد
نمی شایدش برده داشتن / بزنجیر آنجا که داشتن
تو پس با و از نی میکنم / توکل با نوار می میکنم
نباشد درین وزر برنا و پیر / بجز ساغر می مرا دستگیر
بده ساقی آن باده لعل فام / که آتش زند در غم ننگ و نام

داده

برو بد ز صحن دل اندیشه را / کند چون کف دست این شیشه را
بده ساقی آن آتش آبدار / همان آب چون آتش نابدار
همه معجز پرورد یکش است / که گنجینه هم آب و هم آتش است
بسی گفته شد گرچه در وصف می / نشد گفته یک شمه از حال وی
اگر می برآید بدانسان که هست / کند آسمان را زمین وار پست
نه کرسی بماند نه عرش برین / بهم درنوردد زمان و زمین
در افتاد در من دگر بار دی / بدانسان که آتش در افتد به نی
بارشاد پیر خراباتیان / باعلام آن موبد خرده دان
چنین کرد وام طی این مرحله / چنین کشف شد بر من این مسئله
که باده همان آتش آمد که او / همی بود دانی انا الله گو
ازین غصه ساقی بجان آمدم / ازین غم چو نی در فغان آمدم
که تا در تنم خون چو مغز پوست / نه بر دفع دشمن نه بر نفع دوست
نگردست قدم را پامال پست / که قدم مرا بار منت شکست
ز بس سازگاری که دیدم ز دوست / دلم تشنه تیغ احسان اوست



نه بینی که روزی من از کار او — شوم در زمین همچو باران فرو

دو چیز از تن من درون گر پوست — شماتت ز دشمن کرامت ز دوست

ز بس ناخوشی در جهان دیده‌ام — ز رنجی که از این و آن دیده‌ام

بمرگ خودم آنچنان شادمان — که نبود کس از مردن دشمنان

چنانم درین عرصهٔ پر بلا — که در آتش تیز برگ گیا

مرا در میان زمین و زمان — میان دو سنگ آسیا مور دان

همی بارم از دیدگان خون برو — چنان کاید از ابر باران فرو

بده می که غم آتشی میکند — ز تن جان من پیرهن میکند

بده می که این عالم بی ثبات — کند تا کهانت درین عرصه مات

بده می که این آسمان بی گمان — بخونریز ما بسته زه بر کمان

بده می که این شاهد بیحیا — نکردست با هیچ عاشق وفا

بده می که عالم خیالست و خواب — همه تشنگانیم و عالم سراب

دو روزی که هستی درین مرحله — بدان سان که در بادیه قافله

قدم بر سر توده باید زدن — دمی چند آسوده باید زدن

یکی در حرم پای بست نماز — دگر در خرابات مست نیاز
پی شب نشینان بزم طرب — پر از نقل اختر کند خوان شب
کند مطرب بزم غم ناله را — دهد ساغر لعل تر لاله را
ز خمخانه فیض بر باد داد — بجام طلا آب صبح داد
شقایق از آن پس سر خوش مدام — که دارد شراب هوایش بجام
ز فیض می حکمتش ذوفنون — فلاطون دل در خمش سرنگون
ز نسر ازین کس مست یار — بدرد سر خویش راضی خمار
ز شوق شراب شبستان راز — دهان مه نو خمیازه باز
صبوحی کنان صبح از جام مهر — سیه مست دایم شب دیو چهر
ز رشح می قدرتش ماه و سال — بتدریج پر گشته جام هلال
بطرف چمن هر عبهری — تراشیده از گهر باساغری
ز لطف از صراحی بغفور داد — کدو نیز در بزم رندان نهاد
پیامی کشی بی صناع و عقار — بیاراست باغی ز فصل بهار
منم آری آن رند پنهان و مان — گر آورده‌ام از بی نشانی نشان

چرا می ننوشم بهار آمده است — نهال نشاطم ببار آمده است
کشیدم دگرخوان که ونوا — بدو نیک پیر و جوان الصلا

بهار است نرگس قدح برگرفت — بروی چمن لاله ساغر گرفت
بهار است بی می حرام است زیست — بر احوال زهاد باید گریست
بهار است ای خلوتی مژده باد — چسان می نشینی جمادی جماد
بهار است رخت ورع کن گرو — می کهنه دارد شگون سال نو
بهار است کو ساقی جانفزا — که آمد لطافت بسیر هوا
صبا دم زد از معجز عیسوی — جهان کهن را مبارک نوی
عروس چمن گشت رشک بهشت — بمشاطگی آمد اردی بهشت
ز مرغوله مویان در ایام گل — دگر تابیا زاکچه کرد دل
کند کودک غنچه را خواب ناز — صبا مهد جنبان مست نیاز
شد از برج گلبن کواکب عیان — دگر چشم تو روشن ای باغبان
دگر طره‌ها برزد از تاک سر — دلت شاد از می کشان شاخ تر

بسنبل ز باد بهار فشان / که آورده از زلف ساقی نشان

کند خوش نزدیک نرگس گذار / سفارش چه حاجت تویی پرکار

مگر عزم میخانه دارد چمن / که پر کرده دامان و جیب از سمن

چه می ریخت دیگر هوا در ایاغ / که گل گل شکفت رخسار باغ

زجوش گل و لاله بر طرف باغ / زمین و زمان پر ز جام و ایاغ

هوا گشته از عکس میخانه زار / در انداز پیمانه دست چنار

ز کیفیت اعتدال هوا / دم روح در آستین صبا

ز دم سردی و اعطان پرجوش / غفور ست ایزد تو ساغر بنوش

بنرگس نگر کز هوای فرح / بهر دست برداشت چندین قدح

میان گل و لاله در دشت و در / خرامان خرامان صبا تا کمر

سراپای طوطی بمنقار ریش / که میخواهد از سبزه پرهای خویش

بگلشن ز بس تازگیهای سرو / زمرد توان رفت از پای سرو

کسی آمد دگر دبخت سعید / که چون سایه افتاد در پای بید

رطوبت بدانسان گرفت اوج / که آتش برآورده از شعله موج

بوصف هوا تر شود گر قلم / بفواره‌گی خامه گردد علم

هم از چشمه میم خود در زمان / کند آب در جوی مسطر روان

فلک بهر تعمیر دیر خراب / گل شادمانی گرفته در آب

خورد در حکایات خضر بهار / قسمها بسرسبزی شاخسار

زند خیمه بر شهر اگر این سحاب / دهد لطف حق جرم مستان بآب

چو آید بدنیا هوای بهشت / دهد وجه می اخذ ای بهشت

پیاپی بساقی آن سبز مینا بیار / گر از وجد خون می‌چکد در بهار

باندازه آن جانحی قدح / که عکسش برآورده قوس قزح

فرو ریز آن غیرت ارغوان / وزان خاطر مر رخیان اشگفان

که صد نوبهارش براه افکنم / اگر سوی خاری نگاه افکنم

نگردد خراب تو از باده مست / باندازه باده مده ظرف پست

زمین باده و قتی زباید توان / که ریزد نگاه تو مستی بران

بپای نکویی قبا داحتشام / جهت گیر نیزه بردار جام

بسرت گردم ای ساقی نازنین / منه بیکیفش جام می بر زمین



گدائیم اما گدای بنام / جم وقت خویشیم پر ساز جام
خراب ار شود کاخ کون و فساد / چه پروا خرابات آباد باد
ز بی‌مهری چرخ پروا گر است / اگر لطف ساقی نباشد بلاست
اگر عینک آرد قدح از حباب / توان دید راز درون نقاب
کسی در نظر راز انجام داشت / که در دست آئینهٔ جام داشت
دل از فکر فردا مشوش مدار / عیان نیست انجام از آغاز کار
چو آدینه را عزت دیگر است / اگر صاف صاف آوری بهتر است
کسی نقد ایام تاراج کرد / که از هفته آدینه اخراج کرد
نگویم پی باده شنبه نکوست / چه شنبه چه جمعه همه روز اوست
چرا خاطرم نشکفد باغ باغ / ز می خرقهٔ زهد شد داغ داغ
ز ما ساحل زاهد از اسلام / که راندیم کشتی بگرداب جام
برو زاهد از صفا پر ملاف / که از دردخواری شود سینه صاف
چه حاصل که سودیت حاصل نشد / جگر تا به ماهی دل آن شد
لبت را نبوسید تبخاله / زبانت نشد شعلهٔ ناله

بتی سوز در استخوانت بخت / لبی سر در کام جانت بخت
بدستت نیفتاد سر رشته / ز آه و بخون دل آغشته
ریا خوش‌تر از زنده در گور کرد / جهان تو چون دیدهٔ مور کرد
ز عمامه بگذر که در کار نیست / بلی پر زرگی بدستار نیست
نه صاحب حال از خود پسند / تو تنگی همه فکر ناموس چند
ز اوضاع رندان تعجب مکن / نداری تعصب تعصب مکن
بپاس معنی سرخ روی بدان / درین پایه تیره‌بختی ممان
بیا همره من بمیخانه آی / اگر میتوانی ز سر ساخت پای
وگرنه بتعریف آن گوش دار / توان گفت شاید یکی از هزار

بنازم بآن قصر گردون جناب / که بر درگهش خضر پاشیده آب
زهی بارگاه زمین آسمان / که یک حجرهٔ اوست کون و مکان
بپاش طرب میدهد چون کلاه / بلی درگهش زعفرانست کاه
ز شمع و چراغ کواکب شرار / بگرد سپهر شام گرد و سحر



وفا یار مرد و سخا دستیار | طراوت ندیم و ادب دستکار
بهر گوشه از لب شکر ریخته | گل نغمه بر یکدگر ریخته
ز تردستی مطرب تیز چنگ | فرو میچکد نغمه از تار چنگ
رگ تار را بسکه مضراب سفت | توان گوهر از خاک میخانه رفت
اگر نقلی از نقلش آید به پیش | مکد نطق تا حشر لبهای خویش
نیاید ز سرپنجه حسن [illegible] | نهاد این بنا را چه [illegible]
بدورش ز شهپای پهلوی هم | که پیوسته بر دفع یأجوج غم
بدیوار او پشت امن و امان | سعادت نظر کرده پاکان

جهان پشت پا خورده هر یکی | ز بسیار دانند و نه اندکی
بهر جا که تخم وفا کاشتند | ز یکدانه صد خرمن انباشتند
بکشتی چو نوشند می در صبوح | ندارند پروای طوفان نوح
پر از حرص در راهشان پایمال | گرفته ز دیدارشان یمن فال
ز گلزار رخسار خوبان مست | توان لاله وار ارغوان دسته بست

چو ریزد خوی از رخ آتشین | زند جوش یاقوت شرم از زمین
همه جرم عاشق فراموش کن | نصیحت شنو در دل گوش کن
بحکم تغافل گر بی‌اعتنی | شود پاره پیراهن طاقتی
کند در زمان پس عذر خواه | رفوکاری آن بتار نگاه
وگر نادر از پیشهای ناز | رود زیر چشمی کار نیاز
برای تلافی ز گلبرگ تر | تبسم بخروار ریزد شکر
شراب و کباب است ساقی و شمع | پریشانی زلف و دلهای جمع
باین جم حضرت می فروش | بکف جام از بهر ارباب هوش
زند گر ز انگارش اعجاز دم | بدستش دهد آب و آتش بهم
فراست نظر کرده دیده او | فنا حلقه در گوش تجرید او
سعادت ثمر نخل بالیدگیش | مروت گهر بحر آب و گلش
جوان نخل بستان فضل و کمال | کهن مفرد تکیه وجد و حال
چگویم که پا سفی چها میکند | بناز و کرشمه بلا میکند
ز پیچاک آن کاکل تا کمر | تماشاست زنجیر پا تا سر



چو برخیزد از صبح رویش نقاب | فتد لرزه از رشک بر آفتاب
چنان باده در پرسش عشق و ناز | که گردد ز وصفش زبان پست ناز
حیات ابد خنده را پیش رو | صفای گهر پیش دندان گرو
نمکدان خوان ملاحت دهن | ترنج نهال لطافت ذقن
لطافت ز گلبرگ تر برده آب | ملاحت نمک کرده در چشم خواب
در آیینه چهره صبر کاه | ز حیرت بدیوار پشت نگاه
دیار تحمل خراب از نظر | نزاکت پرستار تاب کمر
بآب نگه تشنه گلزار روی | پر از نافه دل شکنهای موی
نگه کرده سودائیان دی و موی | که گردیده گل با چو رنگ و بوی
بنازم بآن خال طرف عذار | مگر تخم جان هست در زنگبار
بمصر تمنا ز کنج دهان | شکر میرود کاروان کاروان
نظر اهل دل را انعام اوست | بنازم بآن می که در جام اوست
نگویم که می مایه زندگیست | از او جرعه خضر پاینده گیست

زند دیو اگر غوطه در لای او | پری خیز گردد ز سر تا پای او
چکانی از و قطره در گوش کر | ز هر گوشه‌ی وهم گوید خبر
گدایی کند نور از و گر هلال | شب اول آید باوج کمال
کسی در مصاف سخن داد داد | که تیغ زبان را بآن آب داد
نمکس ران شود شهپر جبرئیل | چو از خم برآرند این سلسبیل
فروتر شنید ثواب از گناه | گناه از خمش گر کند تکیه گاه
علم بر فرازد تجلی ز طور | چو ساقی نهد از سرش خشت دور
پر هوش در پای مینای اوست | ردای ورع لای پالای اوست
باین نشا باشد اگر سلسبیل | قبولیت زاهد را من وکیل
شراب این و ساقی و میخانه آن | بیاز آهد خویش را باز خوان
ز پیر مغان تا بپایان نظر | دل و جان و دین ز گویان ببر
بمژگان فرو روب از چهره گرد | چو پروانه برگرد پیمانه گرد
اگر زهر اگر شهد بخشد خموش | بگیر و بنوش و بهوش و بجوش
چو خوردی مبر از ما و منی | در ارشاد همچون [illegible]

تو دانی و اوضاع اطوار خود   که من میروم بر سر کار خود
بیا ساقی ای مایه کیف و کوی   بساغر کن آن وایه جیب و جوی
که در کوچه رگ دود همچو جان   بدل صد نشان گو بدار بی نشان
بشام طلب بر فروزم چراغ   زگم کرده خویش یابم سراغ
بیا ساقی آن آتش تر ببار   لب عیش خشکست ساغر بیار
زمی آتشم در درون بر فروز   متاع سرای تعلق بسوز
بیا ای سهی سرو باغ امید   که میلرزم از غصه چون شاخ بید
تو ای ساقیا غرت نوبهار   منم کهنه تاریخ روزگار
بده می که گویم باواز نی   که کی کی طرب کرد جمشید کی

عیانست بیداد و عدل جهان   نه حجاج ماند و نه نوشیروان
بر ستم چه کرد این جهانست زال   تو خود ناتوانی ببین حسب حال
سفیدست زلف سیاهش چو شیر   شد از دود آه اسیران قیر
بکوشب محیط پر از کوکبست   که هر گوهرش داغ یک اخترست

درین عقل آرزو پر پیچ   که چون میگشایی در و نیست هیچ
گرفتم حریر تمنا قباست   نه زخم درشت اجل در قفاست
زمانی شود دوست زال جهان   که عشاق کردند نامهربان
ندارد دغا بازی دهر شرح   بنفرین خویش کجروی داده طرح
نهادست بر بیوفایی مدار   ز زنهار این بیوفا زینهار
نه تنها خودست اینچنین پر جفا   ز پروردگانش مجو هم وفا

برآورده از شهدشان سرخوش   گرفته بر عهدشان نقص گوش
همه گرگ طبعان ضرغام کین   همه زیر دستان بالانشین
همه راست رو لیک اندر کجی   ز هر یک جدا خصلتها بر کجی
همه مست لیک از شراب غرور   به یکبار نزدیک و از صلح دور
همه آشنایان بیگانگی   مخل جوی چون دشمن خانگی
همه خاین بیگنه همدمی   همه محرمی لیک نامحرمی
برآورده بیگانه و آشنا   ز در آشنایی نخست جفا

نهندت بر آتش چو گرمی کنند / درشتی چه آید چو نرمی کنند

بخاطر گشایی چرا بر گره / چو دنبال عقرب گره بر گره

بیا ساقی ای خرمن گل بیا / تو گل من خزان دیده بلبل بیا

بیا ای خرامنده طاوس مست / بنه بر سرم پا که رفتم ز دست

چه دنبال ابرو گره کرده / کمان سپیه توز زه کرده

خدنگ افکنی از که آموختی / که صد جیب تیرم بر جگر دوختی

جفا بس شد ای شوخ مژگان دراز / مزن دست بر ترکش خشم و ناز

مکش پرده بر چهره ای شکرخند / که دارد نقاب از هجوم نگاه

بیا ساقی ای من ز چشم تو مست / نگاهی سوی من بساقی پرست

کشیدم بگوی ورع گر پری / مدار از من توبه دشمن تری

زبان را این نکته برداشت شست / بجان تو گر دل خبر داشت شست

دلم خون شد این ناز و پرخاش چیست / تو ساقی و من تاب این عقل کیست

کسی تو گفتست این توبه را / ببین رنگ عاشق ببین توبه را

در آن توبه امید بهبود نیست / که چون لعل ساقی می آلود نیست

قضا راند چون روز اول قلم / شد این جیب من سر بسر پر رقم

که این سر فدای می و شاهد است / دگر گون نگردد چه شاهد است

بیا ساقیا مگذر امروز را / بده آتش معذرت سوز را

بشو چهره خجلتم راز گرد / که از توبه کردن دلم توبه کرد

ترا توبه هم از ستم میدهم / علاجی ندارم قسم میدهم

بشیرینی شهد گنج دهن / بجوش اسیران چاه ذقن

بدریای آتش آبدار / بسر پیچی سنبل تابدار

بزخم سنانهای مژگان ریش / بذوق نگهای پنهان خویش

بروی گهی سوز در تابش نقاب / بچشمی که از چشمها برد خواب

به بیباک آهم که در موی تست / بحق نگاهم که بر روی تست

بدستان چشمان جادو فن / بمژگان که گنج جان نقب زن

بگوشی که در سمع فرمان تست / بباغی که در رهن دندان تست

بزخمی که نقش ندارد سپر / بشامی که گم کرده راه سحر



بجوش و خروش مناجاتیان / بکلبانگ نوش خراباتیان

بعجز و تضرع بسوز و گداز / بمعشوق و عاشق بناز و نیاز

بعز قناعت بذل طمع / بناموس مذهب بننگ ورع

بزنار کفر و بتسبیح دین / ببستان مهر و بزندان کین

بافغان چنگ و خروش رباب / بسوز کباب و ببار شراب

بسیمای مینای کلفت زدای / بآیینه جام مقصد نمای

بصحرانوردان دشت جنون / بکشتی نشینان دریای خون

بزنجیرخایان مجنون نهاد / بمهر آشنایان لیلی نژاد

بوارستگان بجان مبتلا / به بیگانگان نگاه آشنا

بهم بختی تیره روزان دهر / بهم چشمی خوش نگاهان شهر

بترکان غارتگر صبر و هوش / بکشمیریان ملاحت فروش

بشکر دهانان هند و تبت / برعنا ملیحان عرب

برنگین مزوران پستان زیب / بوحشی غزالان دشت فریب

بروین فشانان خوی کرده روی / بکم حرف دوران دیگ گوی

بپروانه‌های شمع و چراغ / برنگینی لاله باغ و داغ

به بینایی دیده احتیاط / بشیرازه دفتر اختلاط

بمخموری چشم مست بتان / بفریاد و افغان ز دست بتان

به بیهوشی باده بیهمدمی / بسرگوشی دولت محرمی

بعجزی که در طبع بیچارگیست / برایی که در پیش آوارگیست

بدردی که نیش دوا نخورد / برندی که از توبه پایی نخورد

بدوشی که بار ملامت کشید / بگوشی که زهر نصیحت چشید

بآن دل که برخیزد آهی ازو / بچشمی که آید نگاهی ازو

بجامی که ساقی خود اول چشید / بنقلی که شکر دهانی گزید

بدستی که بند قبایی گشاد / بمستی که بر خاک پایی فتاد

بخویی که آتش بعالم زند / بکویی که از کربلا دم زند

بقدی که طوبی عبارت ازوست / بچشمی که در شهر غارت ازوست

بنازی که صد کشته را خونبهاست / بقهری که با آشتی آشناست

به بیرحمی چاره بیچارگی / بعجز ظهوری بیچارگی



که دیگر مکن بر تکامت جفا | بر نجیز نازش مفرسای پا
شراب سخن ده ز تنگ شکر | ز بادام تر آر نقل نظر
چه داری در آتش سپنج دو زر | بساغر کن آن آتش جنگ سوز
که صلح ماند یاد جنگ | ز ناموس آید بکارم نه ننگ
نروید ز لب قصه هیچکس | همین با تو ماند بسر کار و بس
نهی پا یکی بر تغافل مدار | نداری مروت ندارم قرار
کسی چند باشد چنین سنگدل | بپرت گردم ای ساقی سنگدل
اسیر خمارم شرابی کجاست | دلم برد لم سوخت آبی کجاست
بکش خنجر انتقام از غلاف | بپرت گردم ای ساقی سینه صاف
دل تیره ام را صفایی مده | اگر صاف حیفست لایی بده
چرایی چنین از ترحم نفور | بپرت گردم ای ساقی پرغرور
ز غم مرده ام زنده ام چیستم | ستم چند بیچاره کیستم
بیا ساقیا جان فدا میکنم | تو دشنام ده من دعا میکنم
بیاور کلید در آشتی | که آمد نگه بر سر آشتی

مرا خوار کردی بی اعتبار | ولی دل عزیزیست خوارش مدار
دلیست این که عجز و نیاز آورد | ترا بر سر خشم و ناز آورد
دلیست این که دل داد پروانه را | که افروخت از بال کاشانه را
دلیست این که معیار درد و دواست | دلیست این که طومار مهر و وفاست
دلیست این که ساقی پرستی کند | دلیست این که بی باده مستی کند
تولای راحت برنج دل است | طلسم بدن بهر گنج دلست
بهر کس که دل آشنا میشود | غمش عیش و دردش دوا میشود
بملک غنا پادشاهی کنند | کسانی که از دل گدایی کنند
ز دل زنده گردید این آب و گل | خدایا نگهدار از مرگ دل
ز گشت اجل دل نگردید مات | اگر دل نداری نداری حیات
ز ایجاد عالم عشق آمد غرض | دل و دوستی جوهرند و عرض
شه چرخ چون چشم حیرت گشاد | در ایوان دل تخت حشمت نهاد
نظر پروری میکند عکس یار | چو آیینه دل ندارد غبار
مگو کام دل یافتن مشکل است | چو همت ز دل جسته حاصل است



می ایدا زتن چو جان هیچکار | بدو نیک خود را بدل واگذار
دهندت بتان در دل خویش جا | بشرطی که با دل شوی آشنا
بپرست کردم ای ساقی پعد لیل | برافروز ساغر ز نار خلیل
بپرست کردم ای ساقی پرستیز | دمید از افق صبح کافور بیز
بگلبانگ خیر العمل گوش دار | صبوحی مدارد قضای بهار
چو راوق مینا کنی از سبو | کنی دردیش گر بفرقم فرو
چه مستانه رقاصی سر کنم | که صد زاهد خشک را تر کنم
چه از کار دور ندای زاهدان | چه مست غرور ندای زاهدان
اگر چشم زاهد میبود شور | بمیخانه میبردم او را بزور
زمحشر چه پروا کراز درد دن | نویسی دعای قدح بر کفن
دهانت زگند ریا نیست پاک | اگر نیست مسواکت از چوب تاک
ازین چوب با خود کلیدی ببر | که در گور بگشاییی از خلد در
بده می مگو زاهد انصاف نیست | غلط کرده مال اوقاف نیست
دریغا که خود میشوم شرمسار | اگر پرده بردارم از روی کار

بلی محرمانند ارباب هوش | بپرست کردم ای ساقی عیب پوش
بساغر کن آن آتش عیب سوز | چراغ هنر را ازان بر فروز
که از عیب و عار خودی وا رهم | بفرق تو بر فرق خود پا نهم
بر آیینه تا چند زنگ خودی | بلای بر کیت ننگ خودی
دمی شاهد بخت در بر کشم | که خود را از آغوش خود بر کشم
برون تا نزد پسته از پوست کام | نشد حاصلش از لب دوست کام

مگر رحمت عشق دهقان شود | که در باغ جان خار ریحان شود
نشان جو توان گفت از بی نشان | مگر عشق بخشد زبان از زبان
مبین ضعف بازوی مهر و وفا | بگو عشق و بر کن زمین را ز جا
نبودی اگر سینه عشق ریش | ملاحت چه کردی نمکهای خویش
بپرست کردم ای ساقی مدار | بجامی ز مغزم برون کن خمار

بپا و بکف جام لبریز ده
که شد در گلو گریه غم گره



دگر شاهد شام شد مشکبوی / بسرت گردم ای ساقی صبح روی
بگلگشت مهتاب بیرون خرام / که لبریز شد ماه را باز جام
براه تو شد چشم اختر سفید / برون آی ای ماه برج امید
بامید سیر تو روز طرب / فکندست خود را در آغوش شب
برون آ که گردون شب زنده دار / گهر بر طبق چیده بهر نثار
ز شوق خرام تو ماه تمام / زمین را گرفتست در سیم خام
برون آ که در بزمگاه طرب / ز رویت خورد غوطه در روز شب
بده ساقی آن شمع ساغر لگن / که روید سحر پرتو از شام من
مریضم غمم هم مروت کجاست / مغنی و ساقی دوا بر شماست
تو یک شربت آب انگور ده / تو انگشت بر نبض طنبور نه
بیا ساقی ای دین و ایمان من / فدایت دل و جان من جان من
از آن قرمزی آب خواهم بدست / که زردشت از و گشت آتش پرست
مریضم ازان باده خواهم علاج / که کارد گل جان بباغ مزاج

ز آهم رخ روز شد در نقاب / بسرت گردم ای ساقی آفتاب
سپیده وز از دود این گلخنم / بساغر کن آن باده روشنم
که اعمی اگر در مقابل نهد / ز مژگانش خط شعاعی جهد
بیا ساقی ای زینت انجمن / که در بزم با تست روی سخن
بساغر کن آن نیر گلگوی / که گویم سخنهای خورشید روی
ز رودی دم گشت اندیشه آب / که در ذره جز من کنم آفتاب
بهار آورم بهر تاریخ بیان / ز تعریف خلق خدیو جهان
کشم مغز در استخوان خیال / بتوصیف خان جهان نوال
زمین داور پیشگاه زمن / مربع نشین سپهر کهن
مهین سپهر در لشکر چارصف / بهین گوهر قلزم نه صدف
سپهر سروری قبله مقبلی / تنومندی دل پردلی
بلندان بخت بلندش پرست / زبردستیش را فلک زیردست
زحل بر در خسرگه احتشام / غلام غلام غلام
عطارد در ایوان گردون سریر / دبیر دبیر دبیر دبیر

شب و روز گرم تلاش آفتاب — که از نیزه داران کشندش حساب

بسرها هوایش چو سودای عشق — جهانگیر نامش چو غوغای عشق

مراد نظرها تماشای او — سراپای او چون سراپای او

ز جنبش سمن گشته نکهت شناس — دم نستبی بیزند در لباس

بچوگان او برده تا راه گوی — قمر گاه چوگان شود گاه گوی

چنان ابر جودش چو ابر فشانم — که عکسش ز گردون کواکب دماند

همه قرضها از سخایش اداست — ظهوری تو قرضی نداری اداست

چو نانیش جوی دهر روزگار — با سپند را اول آخر قرار

چنان استی طبعش از دهر خواست — که پرکار در کجروی گشت راست

ز قدرش شد پایه کرسی زمین — کند چرخ خورشید از آن زر زمین

چنان مشعل درگهش در جهان — شود شام اقبال پرتو فشان

که هنگامه او نکرد دیده گرم — نهان گشته خورشید تابان ز شرم

نه ماه نوست و نه ابروی شام — که چون سر بره دید بار عام

به تسلیم چون چاکران کمین — فلک پشت دستی نهد بر زمین

ز مهرش نیزد اگر صبح دم — نبیند بعالم فروزی علم

ندازند چون عارضش آب و تاب — بپیند این ماه و آن آفتاب

بیا بیا ساقی ای مایه عیش و سرور — ز تو غایب و حاضر اندر حضور

بجامی لبم را برآر از حجاب — که از غیبت آییم بحرف خطاب

ثریا جنا با فلک درکها — ز اسرار شاه منتهی آگها

نماز جهان پس فرمان تست — بلی قبله ملک ایوان تست

ز تخت تو پاینده ایوان ملک — بعدل تو تازنده دیوان ملک

پستانند شیران ای حیات — ز رمح تو بر شاخ آهو برات

کمندت شد بر سراپای صید — خورد پیچ چون تیر بر اعضای صید

دل هر که در دام مهرت فتاد — گشایش ز پیش چو دریا گشاد

بکفش چو ریزی در از لعل ناب — شود آب در گوهر از شرم آب

دمد زین هوس نکهت از مجمرت — که گردد چو موی تو گرد سرت

نداری اگر یکدم آینه پیش — تبسم کنی بر نگهای خویش

بیا بیا ساقی ای مجلس آرای من — بیا ماه خورشید سیمای من
از آن باده کش نیو رم بر سخن — که بزمی بیارایم از سر سخن

زبان گر چه بر طرح مجلس کشید — بترتیب بزم تو بزمی ندید
ز حرفش زبانی بگفتن دهم — گل و اسپ تاز اشگفتن دهم
بهشتیست زیبا تر از روی حور — ز چشم بد چون غم از عیش دور
سمن سبز چون دامن بوستان — صفا خیز چون سینهٔ دوستان
دمید آنچنان نکهت از مشک و عود — که شد نغمه خوشبوی در چنگ و عود

دو کس شکوه دارد درین روزگار — من از پرده دار و خور از چتر دار
دلم ده زبان هم که گردید فرض — که درد دل خود رسانم بعرض
بسر چون کند بخجالت نگاه — همه هفته هفته همه سال و ماه
لب و چشم از عشق معجز نمای — یکی خنده خیز و یکی گریه زای
چو عشق تو تقسیم دولت نمود — زبان حصهٔ دیدهٔ من نبود

بدوزا

ندیدست تا زلفت سوی من — نخندید جز گریه بر روی من
بچشمم شبی خواب ناید درون — که مژگان نشتر بگردش برون
فرو میبرد دیده ام اشکها — نهانم جگر میخورد رشکها
همانا که هندوست بخت نگون — که نعشش اثر میدهد واژگون
ز نیش جدایی دل آزرده ام — که این از زمانی ز حد برده ام
بجز شکوه ام گرچه در ذکر نیست — ولی شکوه ام کمتر از شکر نیست
دلم در رهی میخزد پیچ و تاب — که آتش نی بلبها چکاند پر آب
تو و از منت آنقدر ننگ و عار — که در بار عامم نبخشند بار
من بیاده و این تمنای خویش — که واکرده ام در دلت جای خویش
چه رحمت بر حال آن بی شکیب — که میبایدش خورد از خود فریب
بافسون زمان در زمان آمدم — ز دل دادن دل بجان آمدم
چرا این در ایام دستور گشت — که نزدیک را باید از دور گشت
مروت مگر میر دیوان شود — که دشوار چشم من آسان شود
گرانست خواری بسی بر عزیز — عزیزست این دیدهٔ تر عزیز

زخاک درت سرمه یافته است / فروغ جمالت بر او تافته است
پر است از جمال دلارای تو / بهار است از تماشای تو
ببوی تو بر یاسمن عاشقم / ز مهر تو بر خویشتن عاشقم
محبت مقید بآداب نیست / چنین حرف جز حرف احباب نیست
بهر جا نهد عشق پا در میان / همه عرف و عادت رود بر کران
محبت مرا کرده دیدار خواه / وگرنه پران در بارگاه
باهل نظر بارها داده اند / که از چشم دربان نیفتاده اند
خوش آن دم که در بزم گردون بساط / پر انداز پیمانهای نشاط
هیاهوی مستانه برکشیم / بهر جرعه خمخانه درریم
ز نقاشی حسن دلدار اوست / نگه چهره پرداز تصویر اوست
شود حسن صاف از نظرهای پاک / زند عشق لاف از جگرهای چاک
اگر عشق ظاهر کند رازها / بحسن محبت کند نازها
چه باریست اینها زاهل نیاز / که باشد خریدارش ارباب ناز
بجز حسن کون و مکان پست عشق / بنازم ببالای پست عشق

دهد ذره را روی گرد عتاب / بگرمی شود چهره با آفتاب
چگویم چه مقدار نازک دلم / نه اندک که بسیار نازک دلم
توانایی از ناتوانان طلب / دل نازک از سخت جانان طلب
فلک فطرتم گر زمین طینتم / گران جوهرم گر سبک قیمتم
بدریا و کان قیمت من کجاست / بلی زلبت یک بلی صد بهاست
شناسنده کان زر زر میدهند / گهر در بهای گهر میدهند
صوابست حرفم خموشی خطاست / تویی مشتری خود فروشی رواست
بدنبال عشق تو افتاده ام / بزور و بزاری دلی داده ام
اگر قطره ام قطره قلزم / نمایان ز نیسم که در خود گمم
بر آن دل بصد چشم باید گریست / که یک لحظه بی آرزوی تو زیست
نظر ما نیابد ز پاکان نظر / ز نظاره ات کی شود بهره ور
گدایت نداند در دیگران / ندارد سپر ما سپر دیگران
بغیر از سجود تو در مذهب نیست / اگر شرق اگر غرب قبله یکیست
شب و روز دل در زمین بوسی است / بهر سو ز خیالت که جاسوس تست

زابل و فانیش اگر پس نشست / که بر خاک کویت ز رخش نفس بست
ز بادی بمحشر برآرم فغان / که خاکم رباید ازین آستان
کند خاک من آن زمان چیر باد / که گرد تو گرد اندش گرد باد
بگوشم رسیدم اگر شست و شوی / همان خاک کویت بود آبروی
چه نفرین غریب تر ازین بتر / که گویند بادت وطن آبخور
بده ساقی آن آتش تابناک / باین تهمت آلود ازان جنس پاک
که پیمانه جوش سیاوش زنم / نی خشک گردم بر آتش زنم

بیا ساقی ای تو ختم آبروی / بده ترسبویی باین خاک کوی
که لب برگشایم ببندم زبان / ز آغاز و انجام این داستان
نگاهی جا پید گرفتم بوام / سراپای این نسخه دیدم تمام
عیان گشت در دیدهٔ اعتبار / محیطی پر از گوهر شاهوار
نه آن صفحه گرد ز کلکم نگار / که خطی بآن درکشد روزگار
بملک سخن در جهان خیال / بآن باغبان باغبانی حلال

که چون میوه باغ این کاخ چید / بفکر بلند از سر شاخ چید
به بستان موزونی قد شاه / ببالای طوبی رسانم گیاه
گذاری بمیخانه و مست شو / نگاهی بساقی و از دست شو
عروس چمن چشم بلبل نهار / ندیدست در جملهٔ روزگار
بتازی اگر عرض میدادمش / بارض حرم میفرستادمش
چو با فرقهٔ دیگر افتاد کار / بیاوردم از درگه شهریار
به بلبل دهم گر ز جام تو مل / فرود آید از مستی عشق گل
ز تیغ تمیز تو کالای من / گهر ریخت بر من ببالای من
خوشا جوهر بخت آن جوهری / که دریاورش را شود مشتری
ز عذر نوی گر چه تقصیر کرد / تلافی خدیو جهانگیر کرد
شنو گر به چرخ بحر و بهین / که استاد آن دو شاگرد این
دریغا کجا رفت آن نکته ور / که شاهش بسر بر نهد تاج زر
چو اولیست ختم سخن بر دعا / بسرایم غزل گونه در دعا
ز غم ناله دشمنت زار باد / وزان ناله تا حشر بیزار باد

ز پست و بلند جهان چاه هست / برآید گر از چاه بردار باد

بصد دیده بخت تو تا روز حشر / چو عاشق شب وعده بیدار باد

ز نم چرخ گردت چو گردم غبار / نسیمی ز کویت هوادار باد

بمدح تو بر صفحهٔ روزگار / مضامین کم یاب بسیار باد

ظهوری ز حد میبرد گفتگوی
موافق بانجام گفتار باد

الهی بسر جوش خم الست / که دارد لب از وی کفی هر که هست

بپای خم افتادگان ازل / کز ایشان شود عقدهٔ تاک حل

بگردن کشیهای مینای می / با افتادن جام در پای وی

بمستان لا یعقل می پرست / بدر ویکشان صراحی بدست

بوسعت که مشرب احمدی / بخاکی کن پاسخ سرمدی

بشاه نجف ساقی سلسبیل / که گردید چشمهای کوثر سبیل

بسر حلقهٔ گیسوی دلبران / که بنشست سر عاشقی دل بران

بسر گرمی عاشق از داغ دوست / که پر جوشی از دیگ سودای اوست

بزنار پیچان موی بتان / بقرآن خوش خط روی بتان

بصافی که شد دلنشین سبو / بدردی که دارد ز صاف آبرو

که از باده خالی مکن شیشه ام / پر از یاد خود دار اندیشه ام

بمن ده کهن باده ای کریم / که آید از و بوی یار قدیم

گشوده چنار و رز و سرچه هست / ز بی برگی از برگ پیش تو دست

بوصفت سراپا زبان گشته جوی / بدریای ذات تو آورده روی

بحمد تو عذب البیانی کند / بشکر تو رطب اللسانی کند

ز شعر تری همچو آب روان / کند جاری اوصاف تو بر زبان

ز بس وصف تو بر زبان آن جوی / زبانش آورده از سبزه موی

بپا طوطیا گو شکر خای تست / کجا رفت آیینه آرای تست

بگو تا توان زان لب و زان دهن / شکر میخوری بس مکن زین سخن

می معنی از شیشهٔ گفتگو / فرو ریز در ساغر آرزو

بدل میرسد نشاه زان شراب / که آن نشاه چشمت نبیند بخواب

برحمت که بهر سر دوستان | دو گل چیدم ای شیخ از بوستان
دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت | بیاید که ما خاک باشیم و خشت
پی چاشنیگیر باقی بزد چنار | بزد بر میان دامنی استوار
گر از دست برد خزانی جهد | وزین خاکدان پای بیرون نهد
ندانست کاین فکرها باطل است | درین خاکدان پایش اندر گل است
بسر بر کردم ای ساقیم مست | بیا دستگیرم که رفتم ز دست
بده زان می صاف صندل اثر | که پیش از خمارم بسی دردسر
هوای می چشمم در سر است | ز شوق شراب آتشم در بر است
دگر فتنه میبارد از آسمان | نهادست رو در خرابی جهان
چو گرد آن جنگ هم از روی کین | صف آرا شد آسمان و زمین
به پشتی هم لشکر آسمان | زمین را گرفتند اندر میان
فلک بهر خونریزی بیدریغ | حمایل ز قوس و قزح کرده تیغ
از آن تیغ زنگاری پر شکوه | کشیده سپر خاک بر سر ز کوه

مگر پر کشی گرد با ابر کرد | که رستم صفت تیرباران کرد
ازین سهم بر کهکشان رو نهاد | تنوره زنان دیو پیچان گرد باد
بقصد چمن سیل با صد شتاب | کله خود بر سر نهاد از حباب
از آن پست طغیانش اندر دماغ | که دیدست کوتاه دیوار باغ
چو از دست برد دی آگاه شد | شفق سر که بر رخ ماه شد
گرفت آسمان نیزه آفتاب | زمین خنجر سبزه را داد آب
گرفتند زانگونه اش در میان | که دی دست امید شست از روان
اگر باز دارد ازو یکدم آب | زمین تشنه گردد بخون سحاب
گهی ابر در عرصه غرب و شرق | کشد نعره از رعد و خنجر ز برق
گهی چون یلان در مصاف سحاب | ز یخ چار آیینه بستست آب
بجنگش اگر ابر تن در دهد | تفنگ تگرگش بجان سر دهد
همین آهن سرد کوبد سپهر | نگیرد اگر گرمش از تیغ مهر
کشد مهر چون تیغ بر روی خاک | شود بر تنش جوشن برف چاک
ز خجلت چو شد برف با خور قرین | شد آب و فرو شد بزیر زمین

برخورچه پیمان برف کرد سفید / که سر بر کشد چنین تیغ هندی پدید
خور و برف چون کرگ بادیه است / خور و برف چون آتش و پنبه است
ز خور تا شد ابلق تن برف دار / بود ابر بر اسپ ابلق سوار
نماید ز الوند بوم دو رنگ / چنان کز کتل پوست تخت پلنگ
بران رخش زیبا که دارد فراز / ز خورشید بند و فلک طبل باز
ندیدم چنین توسن خوش خرام / که صحرا در آغوش گیرد مدام
مگر کوه طور است الوند ما / که شد جلوه گاه خداوند ما
بپا دامن افشانی از غیر کن / بکش پا به دامن و سیر کن
چه کوهی که خورشید با صد شکوه / ز سودای سیرش نهد سر بکوه
شد کعبه پیمان مردمان ز اطراف / کمر بسته در خدمتش کوه قاف
بسر از خدمتش گر کشد بیستون / وزین سر کشی میشود سرنگون
چو پیرون مد لاله او ز گل / شود کوه سر خاب چشمش خجل
از و نیلی لاله تا شد عیان / بود بر مجنون دیوانگان
بما پاکی دامنش ظاهر است / که پرورده دامنش طاهر است

چنین آدمی نیست در کشورش / که گردد سپر زیب گرد سرش
گرفتم که آدم بآدم رسید / باین کوه کوه دگر کم رسید
بدامان الوند باد صبا / سپر اسپر رود بهر کسب هوا
در و برف صد پاله با صد امید / نشسته چو پیر مجالس سفید
بجا کن دل نشینش سپند / ز تن جامه ابری خویش کند
بگرما به خوش هوایش بهار / بگرد سرش گشت دلاک وار
ز مهر آسمان تیغ بر آن کشید / سترد از سر کوه موی سفید
کنون تو نیس مهر در حوت رفت / بچاه عدم دی چو یار وت رفت
بر آورد خاک از جگر یک نفس / هوا معتدل گشت از یک نفس
بباید سپندی درین روزگار / که تا چشم زخمی نبیند بهار
که از پشت گرمیش چرخ کبود / ز خاک زمستان بر آورد دود
شده رود چون مار پیچان روان / ز برگ نی آورده بیرون زبان
تن خود که از کف برد فلپناک / چو ماهی طپان گشته بر روی خاک
ز جوجون عروس پیمان سیمین بدن / نبودست چاک گریبان چمن

ز پستان فواره طفل نبات / تمیدست شهدی چو آب حیات
چه جلوه‌ست کاین گلستان میکند / که در نغمه بلبل فغان میکند
بود در دبستان فصل بهار / به آواز رنگین سبق خوان هزار
گل از بهر کتاب گلستان گشاد / که روشن کند چشم بلبل سواد
بیا ساقیا می پرستی کنیم / بمکتب همی مشق مستی کنیم
دوات کنون جام گلنار ماست / که جز مشق مستی سپیه کار نیست
چه لوح و چه سر مشق اینهاست / ترا خط رسیدست ما را لبست
گرو ساز لوحت بر می فروش / که زد لاله همچون خم باده جوش
چنین آمد این لوح را سر نوشت / که خم بر سرش جا دهم همچو خشت
بلی طفل مکتب چو ساغر زند / فلاطون را تخته بر سر زند
فلاطون پر از می خمش کی نبود / چه حکمت در آن بود چون می نبود
بهارست نامرد ادهم مترس / ز شمشیر برق دمادم مترس
شو ده چون هوا ابر و می خوشگوار / بجای نم از ابر خنجر گذار
اگر تیغ بارد تو ساغر بکش / قدح را سپر ساز و بر سر بکش

بیا ساقی ای کافر این بیا / بیا آتش خرمن دین بیا
شرابی چو یاقوت احمر بده / میی همچو خون کبوتر بده
ازین باده مینا فرح میکند / زبان در دهان قدح میکند
بر گردن ساقی سنگدل / صراحی گردن کشیها خجل
مغنی کسی نیست نغمه بخوان / بخوان تا توان شعر ادهم بخوان
ز صوتت نه دل ماند با ما نه دین / چه آهنگ بود آفرین آفرین
بیا ساقی از آن می صاف پاک / بمن جرعه ریز یعنی بخاک
مگو تلخکام از می نغشم / که من با چنین تلخکامی خوشم
ز مستی غلط کرده بودم رهی / قضا را گذشتم به بیت اللهی
مرا زاهدی سوی محراب خواند / ز زهدش دماغ دلم خشک ماند
صلا داد شاهد به میخانه‌ام / که ای ادهم رند دیوانه‌ام
ترا کی سر صحبت زاهدست / تو شاهد پرستی خدا شاهدست
بمیخانه چون لات و یزدان یکیست / بر پیر ما کفر و ایمان یکیست
مغنی صلایی به آهنگ زن / بیا ناخنی بر دل چنگ زن

که از گوشمالت ستم دیده است | نوازش از آن دست کم دیده است
ترا بنده زیر دستست چنگ | ز بنده نوازی مکن دست تنگ
کنون تا که در پرده گوید سخن | برین گفتگو ناخنی بند کن
اگر چنگ را وقت فرمان دهی | کند تار در خدمتت کوتهی
ز مضراب آن تار را در نظر | بود گردن از موی باریکتر
بزن چون ترا دست بر چنگ هست | ازین گوشمالت که بگرفته دست
بیا ساقی ای آفت عقل و دین | برافروز از می رخ آتشین
از آن رخ بغارت ده ایمان من | بزن آتشی در نیستان من
ز من دوری ای ارمنی زاده چند | که گشتم ز زلف تو زنار بند
ترا حلقه حلقه است مو تا کمر | از آن شد دل تنگ من دربدر
در آیید ای باده خواران برقص | که در رقص مستانتان نیست نقص
بگویید با زاهد خود پرست | زند کم اگر بهر این رقص دست
که از کف زدن مانع ای شیخ چیست | تویی خشک دست تو خود خشک نیست
چو مفتی شود مست لای نبید | ازو حرفها میتوان واشنید

ازو فتوی لای پرهیز سوز | بگیریم در پرده لا یجوز
بیا زاهد اترک وسواس کن | وگرنه بمسجد رو آماس کن
متاع ریا را خریدار نیست | دکان تخته کن هیچ در کار نیست
درین خرقه زرق انداز خرق | که در خرقه ازرق هست زرق
تهی باز پهلو ازین بوریا | که در بوریا هست بوی ریا
چه حاصل ز دکان طامات تو | که رامات کرده کرامات تو
که گفتت چنین خارج آهنگ باش | بیا خارجی مکش چنگ باش
مکن منع مینا بروشنبه است | درین شب می ناب روشن است
شب جمعه هم جمعمان جمع باد | صراحی مدام اندرو شمع باد
بود زهد در موسم سبزه خوار | چو بو بکر در خطبه سبزوار
بیا کز صفای می دلفریب | کدو از کدورت ندارد نصیب
ز حال مجانین چرا غافلی | تو هم باش مجنون اگر عاقلی
چه خوش گفت میخواره در لباس | بشیخان سالوس حق ناشناس
که گرمی پرستی بود دین من | چه دارید با دین و آیین من

شما را نصیب آن مرا قسمت این — متاع شما لکم دینکم ولی دین
تفاوت میانشان نگو اندکیست — که شیخ و برهمن خدا اشان یکیست
مغنی غنایی باهنگ راست — فقیرم مرا آرزوی غناست
بقصد غم دل ز آواز صاف — بکش تیغ خوش چو مری از غلاف
وفا از دل سخت گردون مجوی — که این ترک بد مست بی آبروی
زند مرغ زرین پر آفتاب — بسیخ شعاعی چو مرغ کباب
بخونم کمر بستی ای آسمان — نبندی کمر دیگر از کهکشان
نداری غم از جان ناشادما — ندارد اثر در تو فریاد ما
چه میخواستی از جان بیدلان — چه حاصل تر آزار بیحاصلان
دو کس را که باهم شود آشنا — بحسرت چنان سازی از هم جدا
گرفتی نکردند باهم قرین — همین باشد انصاف و عدل آفرین
بپای فلک ترک این پیشه کن — ز روز مکافات اندیشه کن
دعاهای بد چون اثر کرده اند — ترا حال از ما بتر کرده اند
که هر شامت از ماتم آفتاب — الهیات بر تن زند شهاب

گهی از شب تیره پوشی سیاه — گهی سنگ بر سینه کوبی زماه
عروس فلک چون شود دیکحام — که هر شام طشتش در افتد ز بام
چو تاریکه بازاری و سیاه — ز شب بکف دار داز قلب ماه
ز پول زر اند و دماغش چه سود — که این پول را بشکند سرزود
بیا ساقیا پر کن از می قدح — که لبریز گردد دلم از فرح
از ان می که چون در خم آید بجوش — جواهر فروشی کند می فروش
طلاییست حل کرده انگور او — که روشن شود چشم از نور او
بکف خوشه اش در فشردن طلاست — تهی دست در عصر او کیمیاست
طلای چنین دست افشار کو — که کبریت احمر ترا او ازد
بپای معرف اگر واقفی — بتعریف می کوش اگر عارفی
چه حاصل تعریف عمرست و زید — برای خدا بس کن از زرق و شید
می صاف را نیز تعریف کن — زبانت به بستت توصیف کن
بگو دختر رز از ان سلسله است — که هر دانه اش نقطه بسمله است
بگو صاف با ما که بنت العنب — بساقی کوثر رساند نسب

مناسب بخوان مئی از میر ما
که در می‌پرستی بود پیر ما

مئی را که باشد درو این صفت
نباشد بغیر از می معرفت

دل خویش تا کی کنم نقل می
که بگذاشت دل با من آواز نی

مزه در دل خون گرفته نماند
درو هیچ خون رفته رفته نماند

بگیرید از من دل مرده را
نمیخواهم این بار افسرده را

نیم مهره من کجا و افول
درین خاکدان از چه کردم نزول

چرا زیر این گنبد لاجورد
بلا از جهاتم فرو گیر کرد

چرا زد ته چرخ کج باختم
که خود را درین ششدر انداختم

چه کردند آبای علوی بمن
که شد با غمم بر جلای وطن

هیولای مرا گنده پا بود
وگرنه مرا لامکان جا بود

کشیدم ز غربت بسی دردها
چو عضوی که در رفته باشد ز جا

کنون سر کنم وصف استاد خویش
برم هر چه جز اوست از یاد خویش

بشویم بهفت آب از می دهان
که تا نام پاکش برم بر زبان

دگر می‌نیوشم از ترس او
که کافیست کیفیت درس او

از آن زو نیوشم بر او شراب
که کس می‌نیوشد بر آفتاب

مدارش ز بالای طبع بلند
معانی ز رفیع المکانی کنند

زند هر یکی از اعتقادات او
انا الحق چو منصور در گفتگو

بزرگان دین پیش او از شکوه
با دب ته کرده زانو چو کوه

سراسر سؤالات را در کتاب
بعلم حضوریست حاضر جواب

ز معنی چو تفسیر قرآن کند
لبش در تن گفتگو جان کند

ازو یافت العلم علمان نظام
که قانون بود در قواعد تمام

کتابی که در مدح در سفته اند
همین بیت در شان او گفته اند

بشاگردیش عقل فعال شاد
کمالاتش از عقل او مستفاد

خط مستقیمی بود آن خیال
که در وی بود نقطه علم حال

زهی دانشت کز کمال قبول
نویسند افادت پناهت عقول

تراشیش با او فتاده چو کفش
معانی از فکر خورده درفش

کتاب شفا با کمال خفا
چو تقسیم ار بود یابد ازو شفا

زمانی که تفصیل مجمل کنی
با برز و اشارات راحل کنی

غلام قدیمت بود حاتمیه / که بر دوشش امیدستی غاشیه
تویی آنکه از بهر کسب کمال / دوان از دوان سعیت آید جلال
دلش را فروزنده چون روی تو / مس قلب را کیمیاگر تویی
ترا هست خط نسب منتهی / بآن نقطه بای بسم اللهی
که او شهر دانشوری را در است / سخن مختصر جد تو حیدر است
ترا چون حسب آن نسب این بود / ثنای تو لا احصی آیین بود
که این مدح یک قطره از یم تست / چه مدحی غلط کردم این ذم تست

چرا کرده ام انجای تو یاد
زبانم ازین گفتگو لال باد

دلا پستیم را نباشد حساب / که چون نشاه پیدا شوم از شراب
ز من رسم آیین پستی مدام / که چون باده غلطم در آغوش جام
از آن خوش شدم با منست آشنا / که چون پستی از وی نگردم رها
تمنای پستی نگار منست / سر بیخودی در کنار منست

مرا هوش در حالت بیهشیست / بیان مرا صورت خامشیست
شدم بسکه خجلت کش عیب خویش / سرم گشته زندانی جیب خویش
چو نظاره هر سو نیابم گذار / که چون مردم دیده دارم قرار
نخواهم که بر دور هر بزمگاه / کنم هرزه گردی چو طفل نگاه
برین شیوه آهنگ دارم که باز / ز قانون وحدت شوم نغمه ساز
شوم با صبا همعنان چون غبار / چو صحرا از شهر گیرم کنار
بتخت غم و ملک دل رو کنم / سر خویش را تاج زانو کنم
هوس تا مرا بگیرد ز جای / نهم بندش از طرف دامن بپای
چو عشرت بمیخانه گیرم مقام / گدایی کنم باده از دست جام
که چون باده کس پا افتاده نیست / گزیرم ز جان هست و از باده نیست
بده ساقی آن باده همچو انار / گرو هست شد هم خزان هم بهار
بده کز بهار این بشارت رسید / که بر جیب غم دست غارت رسید
بده می کزین فیض کاندر هواست / قدح نیز در کار نشو و نماست
بهاریست هر گل نفس اندرست / در و بام آبستن نور پست

فضای چمن بسکه دارد صفا — غبار رخ سبزه گردد هوا
هوا بسکه زد تکیه بر اعتدال — نفس در گلو سبز شد چون نهال
در آیینه شاید درین نوبهار — شود عکس شاخ گیا میوه دار
ز شوق چمن موج جو با صد شتاب — پرد همچو مرغابی از روی آب
ز بس شد فزون عیش را دستگاه — شد آبستن نغمه تار نگاه
بد سر انجمن ذوق مستیست عام — که در کنج لب خنده رقصد مدام
گل از بسکه دارد تمنای مل — لبالب زمی روید از شاخ گل
چنان گشته سر طبع میخانه جوی — که میخانه آرد بمیخانه روی
چه میخانه گلزار اهل نیاز — ز خمها درو غنچها نیم باز
نسیم از نفسهای مستان درو — بط می چو مرغ خوش الحان درو
ز میناهای می سر افراخته — که خورشید گردن بر افراخته
خم باده پیر من اکنون شده است — حکیمیست کو فلاطون شده است
ز مستان او پارسایان خجل — ز سودای او کعبه آشفته دل
نهد مشک تر چهره بر خاک او — ز مژگان جو رفت خاشاک او

تراوش کند ز آب و خاکش جمال — کلیدش بود هر روشنی چون هلال
کفی خاک اگر برد ازین عیشگاه — سپهر شد از آن قرص خورشید و ماه
دران عشرت آباد خرم سرشت — نگنجد الم چون کنشت در بهشت
دران بزم آراسته همچو حور — که جنت کند سجده او ز دور
دران بزم از بس فزاید طرب — قدح را ترنم برآید ز لب
ز ذوق نظر دران بزم عشرت نواز — بود تار زلف بتان نغمه ساز
بحدی فروتاب می گشته جمع — که با شعله در وی فرو زند شمع
طرب را در آنقدر کوشش است — که پیمانه بی دست در گردش است
می از شوق لبهای ساقی مدام — رود خود بخود از صراحی بجام
چه ساقی همان مجلس آرای ناز — کشایش ده قفلهای نیاز
ز شور تبسم لب او فگار — گیاهی ز گلزار رویش بهار
نمک خانه زاد شکر خنده اش — ملاحت بود جاودان بنده اش
در آیینه رویش از فیض نور — توان دید عکس نگه را ز دور
رخش سلک نظاره از هم گسیخت — نگاه از حیا آب گردید و ریخت

دم عیسوی زنده لعل وی است | اگر پیش او کشته آید نکوست
بیا ساقی آن زینت جام را | می زعفران طبع گلفام را
بمن ده که عیشم جوانی کند | غمم در عدم زندگانی کند
از آن می که شادی حیاتش از وست | وزو شیره جان و دل در سبوست
گر از شوق او کشته گردم رواست | که یک جرعه خورشید را خونبهاست
بیا ساقی آن لعل افسرده را | که خورشید سازد دل مرده را
بده کز دلم تا بروز نشور | تجلی بدامان زند کوه طور
از آن می که ناموس تقوی برد | تجلی هم از یاد موسی برد
رسد گر تجلی به پیرامنش | فشاند گل سجده بر دامنش
همین باده آمد شراب طهور | صراحی از و گشته معراج نور
بده ساقی آن آتش هر روشناس | که از شیشه افکند شیری لباس
از آن می که دل آب از و میخورد | قدح آتش ناب از و میخورد
بوقت صبوح از تف آن شراب | چو شبنم چکد هر زمان آفتاب
از آن می که آلوده آتش است | بچشم قدح سوده آتش است

اگر نورش افتد بسوی سحاب | فروزان شود تا ابد چون شهاب
از آن می که پرواز جان سوی اوست | همه نوشد از روی ما بوی اوست
خمارش تنک مایه همچون هوس | گوارایش دلنشین چون نفس
اگر بگذرد عکس او در ضمیر | چنانش کند زورمند و دلیر
که چون پنجه آرد در آیینه پیش | کشد آدمی را در آغوش خویش
بیا ساقی آن دشمن هوش را | همان قاتل عقل خاموش را
بمن ده که لبریز مستی شوم | روم عاشق می پرستی شوم
مرا طعن مستی زدن اهلیست | که غفلت بکار جهان آگهیست
همینم پسند آمد از روزگار | که دارند مستان ز رو اعتبار
بیا ساقی آن نور چشم ایاغ | کز و چشم خوبان فروزد چراغ
بده پیش از آن دم که سازند حک | ز لوح بصر نقطه مردمک
بده می گزین دور نا معتدل | رسد روزگاری که در زیر گل
در انگشت مردم چو انگشتری | دهنهای مردم کند زیوری
بیا ساقی آن باده روح را | مسیحای دلهای مجروح را





علی آنکه در بزم یوم الحساب | شفاعت بود جام او را شراب

صف اولیا را علی آن شه است | که برتر ز قرآن و بسم الله است

نسب نامهٔ علم در دست اوست | خدنگیست معجز که در شست اوست

دلش را دری سوی ام الکتاب | بران در بود پرده‌دار آفتاب

بود بزم او گلستان خلیل | نسیمش باد پر جبرئیل

پی کشتن خصم شد در نظر | دو انگشت او ذوالفقار دگر

رسد حفظ او گر به بحر عمیق | کند موجه را دستگیری غریق

چو رحمت شفاعت کند بر گناه | چو دولت شه داد رس را پناه

چو بخت عباس شه آنکه داد | جهان را بپایل عدو را بباد

زیبا ازو زینت تخت و تاج | بمردی ز شاهان ستاند خراج

رخ دولت آیینه حال اوست | گل صبح در دست اقبال اوست

بهر جا که عدلش گذارد قدم | کند آشتی عشق و راحت بهم

همای علم بر چرخش سایه ور | دران سایه پرواز دارد ظفر

بهشتی است بازیچه بزم او | اجل موجی از قلزم رزم او

سنانش بهر سو عزیمت کند | جهان را لبالب ز نصرت کند

ز بس گرز تو آسوده شد روزگار | ز صرصر پریشان نگردد غبار

بدور تو غمگین نشد هیچکس | که خلق از تو سرمست عیشند و بس

از آن گشته تنگ آسمان هلال | که تیغ تو در برج او شد هلال

درخشان هلالی که چرخ بلند | بود آتشش برق او را سپند

بصافی چو اندیشهٔ پاک شاه | که موشکافی چو ادراک شاه

ازو خاک در جوشش آمد چنان | که از شعله در دامن پرنیان

نه جوهر بران تیغ زرین بود | که پیشانی مرگ را چین بود

سر دشمنت خاک هامون خوشست | دلش چون دل شیشه در خون خوشست

بکامش چو می تلخ آمیخته | چو خون سبو خون او ریخته

الهی دعا گوی دوران شاه | بماند باندازهٔ سال و ماه

دهد ساقی دهر تا سحر | بگردون سبو نور از جام زر

بود در قدح باده کوثرت | زلال خضر دردی از ساغرت

خط عارض سکه نام تو باد | شراب قضا وقف جام تو باد



کلای بوخاو عیب و کل است مدت عمر کمو
بل بل است یاد کا
۳۰۲
وجود تو سر چشمه زندگی
ندامت بسر تاج پشیندگی
ندامت

